٢٧٠٥

في التصوف

٩٥

ط

١١

شرح قصیده

گرچه معبود نرگس کمترم لیک بعضی دعا برترم
داده معاد عشق بود گشت

جلد سیاه جدید

٢٦٧٤

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

روضة الانوار لخواجو

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni
Eski kayıt no 2634

سلطانی

عدد اوراق
١١٠
٩٦
صح

عدد اوراق ظهرها الح
حرره الحقير
محمد بن علي الكوشادي

K. 2730
2730

کتاب روضة الانوار خواجو طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

زینت الروضة فی الاولی — بسم الله صمد مفضل

شد چمن طبع ترنم سرا — روضهٔ انوار بنام خدا
پنجره ساز حرم شش دری — نقش طراز طبق چنبری
رنگرز قرمزی آفتاب — نافه گشای نفس مشک ناب
مجمره گردان نسیم بهار — گلخنه سوز چمن گلعذار
چهره نمای مه خورشید روی — غالیه سای شب زنجیر موی
جلوه ده لعبت گیتی فروز — ریشه کش پردهٔ زربفت (روز)
خازن گنجینهٔ اسرار جان — جوهری رشتهٔ بازارگان
مهره نشان فلک حقه ساز — شعبده آموز مه حقه باز

تیغ

تیغ برآرندهٔ روز از نیام — روز دهِ صبحدم از نان شام
نقش نگارندهٔ نیلی تتق — خرده فشانندهٔ زر بر افق
سرمه کش چشم شب تیره چشم — مشعله افروز خور خیره چشم
صیقلی آینهٔ روی آب — پرده کش پرده نشینان خواب
قله نشین گشته بامرش هلال — نافه ازو یافته نافِ غزال
داده بخورشید پرستان نام — در قدح زرمی یاقوت فام
کرده پدید از پس زرین سپهر — بوکمر کوه سرِ زالِ زر
گشته بحکمش شفق جرعه نوش — تشنه بخون خوردی فروش
ساخته قند از نی و نی از نبات — داده بخال سیه آب حیات
لالهٔ آتش رخ دلسوخته — ز آتش مهرش جگر افروخته
بسته بامرش فلک زرنگار — حلقهٔ زر بر کمر کوهسار

هدهد جان مرغ سلیمان او / طوطی دل بلبل بستان او
در ده او هر قدمی عالمی / بر در او هر کف خاک آدمی
گر نشدی قدر فنا و رهنمون / کاف نداری خبر حرف نون
گوهر کان کرمش کن فکان / غرقهٔ بحر نعمش انس و جان
از کرمش در بر آفاق بین / خلعت شش دامن هفت آستین
وز نعمش بر سر گردون نگر / مقنعهٔ سیم سرانداز زر
حلقه بگوش در او ماه نو / لشکر او را دو جهان پیشرو
بسته شکر در قصب شکری / کرده بباغ شکر عسکری
خشت زر افکند بر ایوان بام / داد به سلطنت ملک شام
خون عقیق از جگر کان گشاد / گنج روان در دل ویران نهاد
بالش گلگون بگلستان سپرد / خادمی باغ بریحان سپرد

تیغ خور از قلب اسد بر فراخت / سینهٔ جوزا سپر تیر ساخت
درع بتا در کتف جان کشید / باد هوا در چمن دل دمید
رمح عصا در ره آدم بداشت / رایت احمد ز فلک بر فراشت
جنبش نه چرخ بدوران نمود / چار حد طبع بارکان نمود
ششدر گیتی بجهت باز بست / پنج صفت حس بخرد باز بست
آب روان بر گل قالب فشاند / گرد فنا بر تن خاکی نشاند
خاتم جمشید بخرشید داد / مطربی چرخ بناهید داد
گرد ز دل شمع شبستان گل / داد بگل گوهر رخشان دل
رایت خور بر شرف بام زد / خرگه مه بر طرف شام زد
جرعهٔ جان بر گل نمناک ریخت / جام فرح بر دل غمناک ریخت
آتش زر در دل خارا فکند / رشتهٔ در در کف دریا فکند

اسب زرد

بادۀ یاقوت بکان برفشاند / زردۀ خورشید بر آفاق راند

پنجرۀ چرخ بانجم سپرد / منظرۀ دیده بمردم سپرد

عقل که پیر همه دانا نام اوست / نی خبر از بادۀ انعام اوست

آن که کند صحن چمن نقش کوب / وآن که بر آرد ثمر از جیب چوب

آورد از خون سیه مشک چین / وز مگس نحل دهد انگبین

زنبور

خار ز خارا دمد و گل ز خار / گوهر از ابر آرد و ابر از بخار

از گل خواجا چو شود خاک راه / لاله تهلیل دمد چون گیاه

بلبل طبعش چو بر آرد نوا / پردۀ توحید زند در هوا

در مناجات و التماس از حضرت عزّت

ای شب قدر از قلمت یک برات / نی شکر از باغچه‌ات یک نبات

نرگسۀ گلشن مینا ز تو / روشنی دیدۀ بینا ز تو

چشمه

رباب جمع ربابه بمعنی ابر

چشمۀ خضر از تو نمی یافته / روح مسیح از تو دمی یافته

فصل بهاران بهوایت سحاب / در فلک انداخته بانگ رباب

نور صفاتت ز تجلی ذات / ذات تو پنهان ز ظهور صفات

مرغ روان فاخته طوق تو / پیر خرد طفل رهِ شوق تو

نی بتو ماند کس و مانی بکس / هیچ نه ماند تو مانی و بس

مایدۀ روح رسانی بتن / فایدۀ عقل نهی در سخن

زلف سیه بر رخ شام افکنی / حلقۀ زر بر در بام افکنی

عشق بکوی تو فرو رفت و نیست / عقل ببوی تو برون شد ز دست

آنکه خلیل است حبیبش توی / وانکه مسیح است طبیبش توی

مرغ دل آب روان از تو یافت / درج بدن جوهر جان از تو یافت

چند توان بود نهان در نقاب / پرده بر انداز و برا از حجاب

در چه مکانی که مکان نی تو نیست / چیست نشانت که نشان نی تو نیست
قادری و جمله بتقدیر تست / نقش دو عالم بتصاویر تست
گنج تویی وین همه ویرانه‌ات / شمع تویی وین همه پروانه‌ات
چون نتوان مثل ترا نقش بست / محو کن از خاطر ما هرچه هست
پرده ابر گهرافشان بدر / وآب رخ قلزم عمان ببر
مشک ختن را ز خطا باز دار / مرغ چمن را ز هوا باز دار
هفت طبق بر سر نه کاسه زن / چار قدح در پس شش خم فکن
عقد شب و روز زهم بر گشا / جوهر اختر ز عرض در ربا
نیل سپهر از کف دوران بشوی / گرد جهات از رخ ارکان بشوی
ماه سپر دار بتیرش بدوز / تیر قلم زن بتأثیرش بسوز
بربط ناهید بدریا فکن / سنجق خورشید بصحرا فکن

بهر بهرام مده جز سنان / وز سر هرمز بفکن طیلسان
خانه کیوان چو کف دست کن / گردن گردون بلگد پست کن
خرقه قطب فلک از سر برآر / هفت پدر را ز سه دختر برآر
چنبر پیروزه بهم در شکن / منظر شش روزه بهم بر فکن
تیغ فنا در رخ اجرام کش / خط عدم در سر ایام کش
گرد برآر از فلک تیز گرد / خرد کن این زنگی زنگار خورد
در شکن این دوحه نه شاخ را / بر فکن این درگه شش کاخ را
رخت سحر در فکن از پیش بام / محو کن از دفتر شب نام شام
چشم تذروان طبیعی بدوز / بال عقابان سپهری بدوز
پرده کونین برافکن ز پیش / خویش ببین صورت بیچون خویش
کز لمن الملک چو آید خطاب / کس نبود جز تو که گوید جواب

گردش افلاک ز یادم ببر / وز سر این خاک چو بادم ببر
کان که رخ از عالم کثرت نتافت / رایحهٔ گلشن وحدت نیافت
شربتم از مشرب توفیق ساز / سغره ام از مطبخ تحقیق ساز
ارقم عصیان مرا سر فکن / کرکس طغیان مرا پر بکن
ذوق معانی به بیانم رسان / وآب حیواتی بروانم رسان
هستی خواجو که بغوما نشست / قطرهٔ از قلزم احسان تست
جان وی از مهر پر از نور دار / وز همه دوران دلش دور دار

در نعت سید المرسلین علیه افضل الصلوات

صل علی روضة خیر الوری / من هو طاوس ریاض الهدی
خسرو بطحا شه یثرب حرم / گوهر او خاتم دست کرم
کهف بشر مهبط روح الامین / بو البشر از خرمن او خوشه چین

تخت گهش طارم فیروزه فرش / دست رسالت زده در ساق عرش
هیمه کش مطبخ فضلش خلیل / مرغ حریم حرمش جبرئیل
در یتیم صدف اصطفا / واسطهٔ عقد رسل مصطفا
یافته این منظر زنگار فام / از نظرش روضهٔ دار السلام
گوهر جان طوق کمر بند او / طوطی دل صید شکرخند او
بدرهٔ بدر از کرمش یک درم / خلد برین در نظرش یک حرم
شاه فلک تخت ملایک سپاه / سایهٔ او شاه فلک را پناه
شمع فروزندهٔ ایوان راز / سرو خرامندهٔ بستان ناز
خوانده جمش خاتم پیغامبران / درگه او بوسه گه اختران
یوسف مصری ز غلامان او / جان عزیز آمده قربان او
حلقه زن درگه مهرش هلال / هندوی گیسوی سیاهش بلال

نه حرم هفت شهش بارگاه / شش طرف چار دهش کارگاه
عرفه او بتره برج شرع / در حد بیتش گهر درج شرع
تا رک عرش از قدمش کرد تاج / قیصر قصر ملکش داده باج
مهر رخش شمسه بیت الحرام / کادمه از نور جبینش تمام
گیسوی او سنبل باغ بهشت / عارض او روضه عنبرسرشت
روح نباتی ز لبش یک نفس / طایر جان بر شکرش یک مگس
باد مسیحا دم جان پرورش / چشمه جان تشنه بخاک درش
غالیه زان طره پرتاب چین / سوده سحر در صدف آتشین
شاه حبش آمده مولای او / کسوت لولاک ببالای او
سفره کش معجز اش قرص سیم / کرده برین خوان مرصع دو نیم
لاف ابیت از سر مستی زده / پای شرف بر سر هستی زده

ای زده بر عالم علوی علم / دیده دوای دل ریش از الم
وی فلکت فرش و ثاق آمده / ماه نوت نعل براق آمده
سایه ات از نور تنت از جان پاک / سرو تو از گلشن روحی فداک
چار ملک بلبل بستان تو / هفت فلک صحن گلستان تو
نه حرم از چرخ برآراسته / نکهت روح از نفست خاسته
شاه فلک پیش رخت گشته مات / چشمه حیوان شده آب حیات
جسته شبی زهره رخ مه جبین / بوی تو از مشک فروشان چین
دیده شه چرخ جواهر فروش / روی تو در آینه هفت جوش
مهچه خرگاه جمال تو مهر / حلقه درگاه جلالت سپهر
راحت روح القدس از موی تو / وآب خضر خاک سر کوی تو
مشک تو از نافه عبد مناف / عرش بگرد حرمت در طواف

حلقه بگوشت فلک چنبری — روی تو آیینهٔ اسکندری
تا فتنه کش این طبق نقره پوش — بس که برآورد درون تو جوش
یوسف مصر انا املح توئی — مهدی مهد انا افصح توئی
عالم جان حضرت اعلای تست — صدر دنا منزل ادنای تست
بازکشا برکش مازاغ را — وآب ببر خوش نظر باغ را
منطق خواجا چو شود نغمه ساز — نوبت نعت تو زند در حجاز
هر نفس از حضرت جان آفرین — بر تو و اصحاب تو باد آفرین

من چو برین خطه علم می زدم — بر سر این کوچه قدم می زدم
رشته کش جوهر جان می شدم — جوهری گوهر کان می شدم
قافله برین مرحله می تاختم — نغمه بدین زمزمه می ساختم

بحر ضمیرم گهر انگیز گشت — شهد حدیثم شکرآمیز گشت
تیغ زبانم ز بیان آب یافت — کاکل کلکم ز بیان تاب یافت
مشعلهٔ فکرت من برفروخت — واتش اندیشه دماغم بسوخت
کین گهر گوهری دل پسند — در دلم قدر که شاید فکند
بر سر این خسرو عالی نژاد — افسر الکتاب که باید نهاد
برد درین روضهٔ عنبرسرشت — نام همایون که بتوان نوشت
مرغ سحرخوان چو نفس برکشید — نوبتی بام جرسی برکشید
همچو خضر بر در دل تاختم — غسل بسرچشمهٔ جان ساختم
شکر وضو کرده ز روی نیاز — چشم تفال بکف کرده باز
مصحف خاطر بگشودم نخست — سورهٔ والشمس برآمد درست
صبح فروزنده چو گل برشکفت — در رخم از مهر بخندید و گفت

مژده که این آیت فرخنده فال / هست نشان مه برج جلال
نقطهٔ پرکار زمان و زمین / مطلع خورشید کرم شمس دین
مهدی دجال کش فتنه سوز / هرمز کسری فر و کشور فروز
خضر سکندر در موسی بنان / حاتم حیدر دل خسرو نشان
قطب فلک قدر کواکب حشم / آصف جم جام فریدون علم
رایض هفت اشقر گیتی نورد / مرکز نه دایرهٔ لاجورد
شیر پلنگ افکن شمشیرگیر / صفدر لشکرشکن شیرگیر
اطلس چرخ ابرهٔ سنجاب او / خرد خرد نسخهٔ القاب او
خامهٔ او مصوری کوه فشان / خنجر او هندوی آتش زبان
نه فلک از آتش تیغش تپی / شش جهت از قلزم دستش کفی
بر در او بدر غلام منیر / در ده او دهر گدای حقیر

طایر زرین پر سیمین قفس / بر سر خوان کرمش یک مگس
چرخ بسیط از خدمش نازلی / بحر محیط از حشمش سایلی
شاه فلک بندهٔ دربان او / مشعل مه شمع شبستان او
در نظرش تیر سپر بفکند / وز فزعش کوه کمر بفکند
باد گر از فیض کفش تر شود / صحن گلستان طبق زر شود
ابر چو از بخشش او دم زند / آب دهن بر رخ دهر افکند
ای چو قضا حکم مطاعت روان / هاویه را ز آتش قهرت هوان
ترک فلک هندوی لوای تست / در کف مهر آینهٔ رای تست
تیغ تو شد قلزم دوزخ بخار / تیر تو مریخ کواکب شکار
خون جگر در دل خصمت ز بیم / جوش برآورده کغلی الحمیم
دود کش مطبخ جودت سپهر / شمسهٔ ایوان رفیع تو مهر

ساقی بزم تو خور خاوری … برمکهت گلشن نیلوفری
خلق خوشت همدم باد بهار … بی کرمت باد بدست چنار
نکهت انفاس تو یحیی العظام … خدمت درگاه تو اقطی المرام
طبع تو گل دستهٔ باغ فلک … رای تو آیینهٔ روی ملک
دامن بحر از کرمت پر گهر … دفنه برابر کف تو آب زر
صیت تو با باد صبا هم عنان … کلک تو با مرغ سحر هم زبان
مروحهٔ خلق تو در دست گل … خاصیت لطف تو در طبع مل
باب تو مرصاد عباد آمده … کلک تو مفتاح مراد آمده
دیدهٔ دولت بتو روشن شده … باغ معالی ز تو گلشن شده
پرچم رایات تو گیسوی شام … خاک در تو سرمهٔ مه روی بام
شرفهٔ از گوشهٔ بام تو مهر … غرفهٔ از طارم قدر تو سپهر

۱۰

رمح تو گشته رقم ضحاک سوز … خشم تو شد آتش افلاک سوز
ابرهٔ ابر از سر تیغ تو چاک … قلهٔ کوه از سم خنگ تو خاک
شیر سپهری سگ دربان تست … گاو زمین از پی قربان تست
کلک رصد بند تو گیتی گشا … جام روان بخش تو گیتی نما
فوج ملک بیدق و خیل تو شاه … اوج فلک مطلع و مهد تو ماه
بدرهٔ از گنج عطایت قمر … گردهٔ از سفرهٔ جود تو خور
خصم تو اهرمن و تیر تو شهاب … حادثه خفاش و دولت آفتاب
چشم توقع بعطای تو باز … ممتلی از خوان سخای تو آز
گردن گردون بشکوهت بلند … خاک لگدخواره زبیمت نژند
بهر قضیم تو فرست آسمان جو … گرد برآرد زده کهکشان
شعله فروزندهٔ این سبز باغ … از دل پرنور تو گیرد چراغ

هر سحر صبح ملمع نقاب ‌ ‌ تیغ جهان گیر تو گیرد بخواب
اختر سعدی و فلک برج تو ‌ ‌ جوهر فردی و جهان درج تو
عقل که آیینهٔ گیتی نماست ‌ ‌ از مدد رای تو گیتی گشاست
قدر تو شد موسی و افلاک طور ‌ ‌ صدر تو شد روضهٔ اقبال حور
حکم تو بر چرخ چو سر بر فراخت ‌ ‌ سینهٔ جوزا سپر تیر ساخت
منشی این طارم فیروزه خشت ‌ ‌ مدح تو بر لوح زبرجد نوشت
مهدی عهدی و جهان مهد تو ‌ ‌ کی شکند دور زمان عهد تو
تا ابد روز تو نوروز باد ‌ ‌ طالع میمون تو فیروز باد
عرصهٔ میدان تو باد افلاک ‌ ‌ حارس ایوان تو بادا ملک
قبهٔ خور مهچهٔ خرگاه تو ‌ ‌ چنبر مه حلقهٔ درگاه تو
هفت طبق یک ورق از دفترت ‌ ‌ هشت چمن یک طرف از منظرت

یافته از شمسهٔ قصر تو تاب ‌ ‌ سینهٔ خواجو و دل آفتاب
وآمده و رفته برین آستان ‌ ‌ بخت جوان از در و خصم از جهان
دور جلال تو مصون از زوال ‌ ‌ ملک تو محروس ز عین الکمال

دوش در دیر مغان می زدم ‌ ‌ حلقهٔ دل بر در جان می زدم
سیل کنان چشم گهر ریز من ‌ ‌ قطره زنان اشک سبک خیز من
در دل من مهر رخ مه رخان ‌ ‌ در سر من شور شکر پاسخان
غیبت من ذکر مناجاتیان ‌ ‌ طاعت من فکر خراباتیان
از دل من چنگ سحر در خروش ‌ ‌ وز دم من خون صراحی بجوش
دلق کبودم شده خمری بمی ‌ ‌ رقص کنان جانم از آواز نی
قامتم از تیر کمان ساخته ‌ ‌ سینه ام از آه سنان ساخته

پای عدم بر سر هستی زده | راه وجود از ره مستی زده
در نظر خویش غریب آمده | مرده و آنکه بطبیب آمده
خاک در میکده بالین من | شیشهٔ می چشم جهان بین من
قالبم از اشک قدح گل شده | و آب رخم چون قدح از دل شده
چهرهٔ شمعی بمی افروخته | خورده کبابی ز جگر سوخته
خرقه گرو کرده ببازار عشق | رفته بمژگان در خمّار عشق
آب شفق برده بخوناب دل | خرمن مه سوخته از تاب دل
جامهٔ جان از غم دل کرده چاک | و ز رخ دل گرد هوا کرده پاک
خانهٔ چشم شده خانی ز خون | رایت صبرم شده از غم نگون
مرده چراغ دل تاریک من | تافته تار تن تاریک من
تافته سرخاب بمیدان چشم | و آب رخم رفته بطوفان چشم

ز آتش سودا جگر افروخته | عود صفت ساخته و سوخته
خرمن دل رفته بباد هوا | در دی درد آمده دل را دوا
چشمهٔ چشم آب نمک ریخته | وانش دل آب فلک ریخته
دیده ز بهر گهر پاک من | آب روان ریخته بر خاک من
شب گره زلف سیه خم زده | دود جگر در دل عالم زده
داده شفق باده گلگون ز چنگ | خرد شده جام عقیقش بسنگ
و ز پس مه آباد فلک در حرم | زرد سپهدار افق بسته دم
زنگی شب چون سیه می پرست | از قدح سر سیه افتاده مست
در دل مه آتش خرشید جام | در سر شب پختن سودای خام
عطسهٔ خونین زده مه روی طاس | مطلع خرشید شده ماه کاس
خلوتیان سحری مست خواب | پیر خرد سر سبک از دست خواب

خاک نشینان درمیکده ز آتش می آب بر آتش زده
بزم زرین جرعه خراب آمده اشک قدح لعل مذاب آمده
گل همه تن کشته و تن گل شده دل همه جان کشته و جان دل شده
عیسوی مه وش دردی پرست مست درآمد قدح می بدست
کوی خرابات ز چشمش خراب ساغر جان از شکرش پر شراب
دید مرا رفته ز مستی خویش وآمده قربان و مبرا ز کیش
خون دل از ساغر جان کرده نوش حلقه شده بر در دردی فروش
گفت کدامی و چه نامی بگو کرده درین وقت بدین قبله رو
گفتمش ای کعبهٔ جان کوی تو قبلهٔ صاحب نظران روی تو
من کیم از دست برون رفته در سر غوغای جنون رفته
سوخته ساخته با داغ و رنج بندهٔ آزاد ز دنیا در کنج

همه کش مطبخ صاحب دلان شارح منظومهٔ بیحاصلان
جرعه چش مجلس میخوارگان پیشرو محمل آوارگان
پیر مغان را شده از جان مرید کشته بشمشیر ملامت شهید
لعبت بت روی مسیحی نژاد ساغر می بر کف دستم نهاد
کین بر خم درکش و غوغا مکن در دل شب این همه سودا مکن
چون من لب تشنه رسیدم بآب سایهٔ من محو شد از آفتاب
در دل من چشمهٔ جان شد پدید وز کف خضر آب حیاتم رسید
بوسه زدم بر لب جانبخش جام وز دهن جام رسیدم بکام
مرهم جان یافت دل ریش من صورت خواجو بشد از پیش من
خاک وجودم همه بر باد شد خاطرم از بند غم آزاد شد
گردش نه کاسه ز یادم برفت مستی هستی ز نهادم برفت

خسرو مشرق چو علم بر کشید / باده لعل از قدح زر کشید
شوخ گل صبح دمیدن گرفت / شبنم سیاره چکیدن گرفت
باغ فلک روضهٔ انوار گشت / ادهم شب مالک دینار گشت
باد ختن نافهٔ تاتار شد / صحن چمن طبلهٔ عطار شد
ویس گل اندام چو بر شد ببام / موبد زرد فلکش گشت رام
قاورخاور شد از او رنگ زرد / ناظر گل چهر خور آیین خورد
رومی روز آتش دل بر فروخت / زد نفس هندوی شب را بسوخت
چرخ سر حقهٔ گوهر ببست / کوه کمرکش کمر زر ببست
گنبد شش روزن پیروزه خشت / کشته دل افروز چو باغ بهشت
شیر سپهری شده بر کوک چیر / صاحب شیر آمده از کوک سیر

کشته نسیم سحری مشک بیز / و آهوی نافه افکن شب مشک ریز
آتش خورد در دل خارا گرفت / باد صبا دامن صحرا گرفت
زمزمهٔ بلبل و بانگ رباب / دست بر آورده بتاراج خواب
بوی گل و باد سحر هم نفس / مرغ بر آورده خروش جرس
طغرل زرین خور و تیز پر / بیضهٔ بیضای مهش زیر پر
من شده از بادهٔ دوشین زده مست / و آمده چون چشم بتان نیم مست
رخ ز سیاهی چو خضر تافته / و آب حیات از لب جان یافته
جامهٔ جان شسته بجام شراب / رفته دل از پرده ببانگ رباب
باد بهار آمد و آبم ببرد / دل سوی بستان شد و خوابم ببرد
بانگ برین توسن سرکش زدم / و آتش دل در دل آتش زدم
لعل روان در قدح انداختم / قوت دل از خون قدح ساختم

خرمن نمکین مرا همچو باد | نکهت باغ آمد و بر باد داد
زآتش دل باز گرفتم چراغ | وآمدم از گوشهٔ خلوت بباغ
خیمه زدم بر لب گلزار مست | داده بمستی دل سرکش ز دست
غنچه بخندید چو رویم بدید | باد بر آشفت چو آهم شنید
مرغ بنالید ز آواز من | سرو بنالید ز پرواز من
لاله دلسوخته دیدم بباغ | بر جگر سوخته از مهر داغ
لاله عذاران بچمن تاخته | برگ صبوحی بچمن ساخته
گل شده سوری و شقایق عروس | خون بط باده چو چشم خروس
مرغ بدستان ره مستان زده | نوبت نوروز ببستان زده
باد بهار آمده دامن کشان | شاخ بشوخی شده گیسوفشان
خوانده سپهر از خط سبز چمن | اَنبَتَهُ اللهُ نَباتاً حَسَن

وآمده بر حاشیهٔ لاله زار | سبزه سواد ز خط سبز یار
سنبل تر خادم ریحان شده | برگ سمن فرش گلستان شده
مرغ چمن باز نوا ساخته | سرو سرافراز قد افراخته
چون دهن و سینهٔ دل غنچه تنگ | چون رخ رامین گل خیری برنگ
در بر گلزار قبای سمن | در سر گلنار هوای چمن
برگ سمن خوش نظر بوستان | صحن چمن چون نظر دوستان
خسرو گل را ز سر احترام | خار غلامی شده سرتیز نام
لالهٔ دلسوخته مجمر بدست | نرگس سرکش قدح زر بدست
شمع بهار آمده دستان فروز | عود شده سنبل و گل عود سوز
سبزه خضر گشته و سوسن کلیم | خاک چمن گل و مسیحا نسیم
نشتر خار از فم ضحاک گل | ساغر لعل اشغر سر خاک گل

غمزه زنان غنچهٔ گل با سمن — خنده کنان ساغر مل بر چمن
گلشن پر نرگس نیلوفری — گشته پر از نغمهٔ کبک دری
بلبل و گل وامق و عذرا شده — شاخ و سمن مهد و مسیحا شده
در حرم لاله رخان بهار — فاخته بربط زن و نایی هزار
خندهٔ باغ از حرکتهاء باد — وآب روان سلسلهٔ پای باد
خون شده مشک ختن از بید مشک — وآمده بستان ختن و بید مشک
گلشن و گل روضه و رضوان بهم — سرو و سمن رستم و دستان بهم
من بنسیم سحری داده هوش — بر سخن مرغ سحر کرده گوش
خاک ده باد بهاری شده — هم نفس بلبل ساری شده
جان من سوخته خسته دل — در نفس سرد سحر بسته دل
بر لب سرچشمه من تشنه را — دمبدم از خون جگر ماجرا

ناگه از انفاس نسیم بهار — یافت دلم بوی سر زلف یار
جان مرا مژدهٔ جانان رسید — درد مرا مایهٔ درمان رسید
سرو چمانم بچمن باز داد — وز دو رخم نور دو ولب ناز داد
در سخن از پسته شکر ریز کرد — نقل سخن را شکر آمیز کرد
کای نفست نکهت دار القرار — مرغ ضمیرت بنوا صد هزار
چون گل و نوروز رساندی بتن — باز بنوروز بیارا سخن
غنچهٔ جان را بتبسم درآر — بلبل دل را بترنم درآر
چشم معانی ببیان بر گشا — گوی فصاحت بخرد در ربا
شمع خور از نور خرد بر فروز — خرمن مه ز آتش خاطر بدوز
گرچه سخن پرور نامی توی — معتقد نظم نظامی توی
در گذر از مخزن اسرار او — بر گذر از جدول پرگار او

خازن مخزن دل دانای تست / محرم اسرار خرد رای تست
خیز و ازان پرده نوایی بساز / بر خط آن خطه سرایی بساز
مخزن اسرار حقیقیش خوان / روضهٔ انوار الهیش دان
من چو شدم صید عبارات او / کشت مرا کشف اشارات او
از نظرش فیض بقا یافتم / کلی قانون شفا یافتم
صیقلی آینهٔ جان شدم / و آینهٔ صورت جانان شدم
گفتمش ای سرو گلستان ناز / چشم امیدم بجمال تو باز
چونکه بذین دلشده فرمان دهی / چون نکنم هرچه تو فرمان دهی
لیک بشد مهر ضمیرم ز تاب / روی بپوشید مهم در نقاب
گرچه سخن ملک همین منست / ملک سخن زیر نگین منست
شمع سراپردهٔ شاهی دلست / بلکه نظرگاه الهی دلست

من چو ندارم دل و دانش بدست / رفت ز دستم دل دانش پرست
در خم این هفت خم لاجورد / بی خبر افتاده ام از درد درد
خاتم ملکت ز کفم در فتاد / داد فلک تخت روانم بباد
عقل پری وش بشد از دام من / واهم من طبع نشد رام من
هدهد فکرم ز هوا باز ماند / بلبل طبعم ز نوا باز ماند
کس نرساند خبری سخن / از بر بلقیس معانی بمن
گر شود پیر خرد دستگیر / باز ستانم قلم از دست تیر
ور تو بهمت نظری میکنی / وز ره لطفم گذری میکنی
روی نتابی ز معالات من / نگذری از خیل خیالات من
صورت خواجو کنم از دل برون / ز ورق معنی برم از گل برون
بر سر هستی قلمی در کشم / وز سر مستی رقمی بر کشم

کان که فراغت ز خودش حاصلست / ایمنی از این منزل آب و گلست

ای دلت از غلغل جان پر خروش / جان بصفیر سخنت کرده گوش
بر سر این سرو چمان چمن / گر نشود مرغ چمن نغمه زن
عقل چه داند که درین باغ کیست / وین همه آوازه و آواز چیست
شمسهٔ خاطر چو بر آمد ببام / عقل مدبر سخنش کرد نام
فکر سخن ور چو زبان بر کشاد / شور سخن در دل دانا فتاد
هست سخن اختر گردون جان / نون سخن ماهی و ذی النون جان
چشم قلم ابر کواکب نثار / مرغ سخن باز ملایک شکار
پرده سرایان که دم از دل زنند / ساز سخن در حرم گل زنند
شمع سخن را ز دل افروختند / مرغ زبان را سخن آموختند

آب سخن بر در دل ریختند / گرد خرد بر رخ جان بیختند
از ظرف صوت برون تاختند / برگذر حرف کمین ساختند
گوی معانی بسخن برده اند / صید امانی بسخن کرده اند
رخش سخن را بخرد رانده اند / در پی خرد تا بسخن خوانده اند
تیغ سخن را بزبان داده اند / و آب وی از جوهر جان داده اند
لعل زبان شد بسخن آبدار / زلف سخن شد بزبان تابدار
هست سخن گوهری از کان جان / هست گهر قطرهٔ از چشم کان
طبع سخن سنج کف موسویست / خوان سخن مایدهٔ عیسویست
بلبل عرش است دل نغمه ساز / نغمهٔ روحست دم دلنواز
خون جگر لالهٔ باغ دلست / روشنی دل ز چراغ دلست
آب حیاتی که سخن نام اوست / از می نابست که جان جام اوست

اهل معانی سخنش خوانده اند
واهل بیان در سخنش مانده اند

در حرم قیصر قصر دماغ
طبع دلفروز فروزد چراغ

ناکوه هردم که نفس برکشد
ناطقه آواز جرس برکشد

خاتم دل مهر سلیمانیست
مملکت جم ملک سخندانیست

نقد روانست سخن را ثمن
ور بحقیقت نگری نی سخن

ما همه برجیم و سخن آفتاب
ما همه درجیم و سخن لعل ناب

بود سخن واسطهٔ امر کن
ورنه کسی دم نزدی از سخن

روح چو در تن بخلافت نشست
صدر نشین شد دل سودا پرست

عقل که اقلیم ریاست کشود
برد در دل چشم فراست کشود

شد بسخن تیغ زبان درفشان
کشت سخن گوهر تیغ زبان

شمع سخن درخور پروانه نیست
گنج سخن لایق ویرانه نیست

طبع درافشان چو برآرد بخار
بحر سخن موج زند بر کنار

جان نگر از دل بزبان آمده
وآب حیوة از لب جان آمده

اهل سخن آب روانش نهند
واهل خرد عین روانش نهند

ما که جهان وقف سخن کرده ایم
وز غم دل جان بسخن برده ایم

مظهر اوییم و بدو ناظریم
منظر اوییم و بدو ظاهریم

حاضر اوییم و ز خود غایبیم
باده پرستیم و ز می تایبیم

خیز که لب ز آب سخن تر کنیم
شمع روان ز آتش دل بر کنیم

سرو سخن کش چنین آمد روان
بر گذرد نی سخن از آسمان

خانهٔ دل خانهٔ آگاهیست
مملکت جان مملکت شاهیست

گر تو درین ره گذری کردهٔ
در رخ معنی نظری کردهٔ

دست ز دامان تصرف بدار
سر ز گریبان تفرج برآر

عالم جان بین شده انقطاع دل / جنس سخن دور کف بیّاع دل
فکر که شد طغرل طاوس پر / بر سر نه بیضه فرو کرده پر
ملک سخن ملک تو خواجو شده / او همه ما گشته و ما او شده

طوطی خوش نغمهٔ دستان سرا / عمر بسر برده ببستان سرا
رفت برون صبحدم از بوستان / پای سفر کرد ز هندوستان
چونک هوایی شد و پر برگشاد / در طرف فارس اسیر اوفتاد
منزل خود دید بجایی عجیب / در قفسی تنگ و مقامی غریب
هیچکسش همدم و همساز نه / هیچکسش محرم و همراز نه
شور شکرخندهٔ گل در سرش / در دل شوریده غم شکرش
از نفسش فارسیان را طرب / وز سخن فارسیش بسته لب

٧١

نادره گویی که سخن ساز بود / زود در بستان سخن باز بود
آینه اش برد و برابر نهاد / وز پس آیینه زبان برگشاد
کرد در گلشن تعلیم باز / گشت چو مرغ سحری نغمه ساز
داد جوابش بهمان لهجه باز / هرچه بگوش آمدش از سوز و ساز
صورت خود را دگری می شمرد / می شد و راه دگری می سپرد
خود نظر افکنده و خود در نظر / سامع و قایل خود و خود بی خبر
ناطقه که مرغ ترنم سراست / طوطی این گلشن طوطی نماست
هرچه درین پرده کند ساز آن / باز بگوش آیدش آواز آن
خویش کند زمزمهٔ راز خویش / خویش نهد گوش بر آواز خویش
طوطی جان مرغ دلفروز اوست / لیک سخن در سخن آموز اوست
آینهٔ روی تو آمد سپهر / عکس رخ تست رخ ماه و مهر

عقل درین آینهٔ پرخیال / جز تو نبیند که نمایی جمال
در قفس شش در آیینه فام / همچو تو یک مرغ نیفتد بدام
هر که درین نه قفس آبنوس / چون تو سراید نبود جز فسوس
این صور مختلف رنگ رنگ / رنگ تو دارند درین دیر تنگ
چون بحقیقت نگری در جهان / این همه رنگند و تو نیرنگ آن
دهر خیالِ تو نماید بتو / نقش جمالِ تو نماید بتو
هرچه درین گنبد دستان نماست / زمزمهٔ تست تو گویی صداست
صورت خود باز ندانی که کیست / معنی خود باز بخوانی که چیست
طوطی جان مرغ سخن گوی تست / و آینهٔ روی تو هم روی تست
گر همه جسمند تویی جان آن / ور همه جانند تویی جانِ جان
خیز و ز جان قصهٔ جانان بپرس / و ز دل آگاه خبر جان بپرس

شیر شکاران که درین بیشه اند / گنج فشانان گدا پیشه اند
واسطهٔ عقد بنی آدم اند / خضر قدومان مسیحا دمند
نام ور اند و ز نام ایمنند / جرعه چشانند و ز جام ایمنند
باده پرستند و ز می بی خبر / گوش بر آواز و ز نی بی خبر
بحر محیط اند و ز گوهر ملول / چرخ بسیط اند و ز اختر ملول
هم ره و هم ره رو و هم رهبرند / هم می و هم ساقی و هم ساغرند
راه روانند و دل از راه دور / شاه نشانند و دل از شاه دور
حکم نه و زیر نگین ملک جم / عالمیان زیر نشینِ علم
هیچ نه و گنج فریدون بدست / دست نه و دامن گردون بدست
سرو روانند و ز بستان بری / گنج نهانند و ز ویران عری

رخت برآورد ز غرقاب گل | روی در آورده بمحراب دل
سر چو قلم در قدم انداخته | وآتش دل در قلم انداخته
مشعلهٔ دودهٔ آدم شده | مردمک دیدهٔ آدم شده
روی دل از کون و مکان تافته | وز دل نقد روان یافته
بخت برین تختهٔ غبرا زده | چرخ برین چرخهٔ خضرا زده
رخش ز میدان ازل تاخته | گوی بچوگان ابد باخته
سوخته چون شمع و رخ افروخته | ساخته چون عود و جگر سوخته
راهبر خلق جهان آمده | وز نظر خلق نهان آمده
چون شه خاور ز حد نیم روز | تاخته سوی شام بیک نیم روز
کرده ز دل صورت پندار حک | حرف نفس خوانده ز طومار شک
خسته و از رنج شفا ساخته | بی خود و با یاد خدا ساخته

در خم این دایرهٔ دیر پای | پای نه و کرده جهان زیر پای
جمله خموشان حکایت سرا | ملک ستانان ولایت سرا
راه نوردان شکسته قدم | راه نشینان رباط عدم
لاله فروشان گلستان ناز | شعله فروزان شبستان راز
باده پرستان شراب الست | از قدح سرمدی افتاده مست
تخت نشینان جهان ازل | رخت برون برده ز کوی امل
پرده سرایان سرای وجود | شهد فشان گشته ببزم شهود
معتکفان حرم کبریا | شسته ز دل صورت کبر و ریا
منزوی مسجد اقصای شوق | جوهری گوهر دریای ذوق
مفتی نه مدرسهٔ لاجورد | صوفی شش خانقه سالخورد
بال نه و ملک جهان زیر پر | دیده نه و کون و مکان در نظر

بنده و آزاد ز اقبال و جاه
بی زر و بی زاد ز دیهیم و گاه

چنبر مه حلقهٔ درگاهشان
زرکش خورد امن خرگاهشان

ملک نه و نوبت شاهی زده
بخت در ایوان الهی زده

یافته کام دل و نگرفته کام
نام بر آورده و گم کرده نام

بی خبر و با خبر از هرچه هست
سوخته و ساخته با هرکه هست

فارغ ازین طارم فیروزه خشت
وز سفر آزاد و ملول از بهشت

ابر صفت پرده در و پرده دوز
همچو خور آتش دل و عالم فروز

مشرق و مغرب بشبی تاخته
هر دو جهان در ندبی باخته

راه بسر برده و گم کرده پی
بوده ز می بیخود و ناخورده می

گفته فلکشان ثمر برج گل
خوانده ملکشان گهر درج دل

تاجور بارکش هشت کاخ
سایه نشین شجر هفت شاخ

سایر این مزرعهٔ ششدری
طایر آن باغچهٔ چنبری

تیز پر و بی اثر از بال و پر
گرم رو و بی خبر از پا و سر

خیمهٔ دل در ره قربت زده
کوس فرح بر در کربت زده

رفته ز ایوان ملایک بدر
کرده درین سبز ادا یک نظر

تاخته آن خطهٔ نه کوی را
باخته این مهرهٔ شش سوی را

گاه برین طاق معلق پرند
گاه درین صحن مطبق چرند

تشنه لبانند و لی غرق آب
گنج بمعنی و بصورت خراب

ای که درین چشمه نهٔ آشنا
ز آب روان بیش مگو ماجرا

خیز و چو خواجو در دل باز کن
در ره جان پردهٔ دل ساز کن

قصهٔ این جمع پریشان مخوان
و آیت تقلید بر ایشان مخوان

لعبت این پرده ز مردم بپوش
منزل این ماه ز انجم بپوش

در رهِ عرفان چو شدی راه‌جوی — معرفت از من عرف الله جوی

سیّد این طایفه یعنی جنید — آنکه شدش طایرِ توحید صید

گفت بشبلی که سرِ درجِ راز — بر سرِ منبر نتوان کرد باز

ما که نوازندهٔ این پرده‌ایم — سازِ دل از پرده نهان کرده‌ایم

ازکذا از شرحِ اشارات دوست — کین همه خود رمز و اشارات اوست

قصهٔ او حاجتِ تقریر نیست — وآیت او قابلِ تغییر نیست

سرِّ معانی زبیان کس نیافت — علمِ حقیقی بنشان کس نیافت

شرحِ اشارت بتکلف مخوان — درسِ الهی بتکلف مران

نغمهٔ این مرغ ز دستان جداست — غنچهٔ این گل ز گلستان جداست

حال نه قالست که گفتن توان — وجد نه بجدست که رفتن توان

در نظرِ عامه چه کشف و چه کشش — در برِ جهال چه جد و چه خفش

جدولِ وحدت نه بمصدر کشند — بادهٔ معنی نه بساغر کشند

خسرو توحید ندارد سریر — بلبلِ تحقیق ندارد صفیر

خانهٔ ناکرده نشاید فروخت — شمع نیاورده نباید فروخت

اهلِ روش را قدمی دیگرست — کعبهٔ جان را حرمی دیگرست

بانگِ نوایی که ز عشاق خاست — پیشِ مخالف نتوان گفت راست

شبلی از آن پرده که می‌زد نوا — گفت منم پرده و پرده سرا

گویم و خود گوش نهم بر سخن — هست کسی در دو جهان غیر من

نیست ل

اسمِ هزارست و مسمّی یکی — دانهٔ دُر بی‌حد و دریا یکی

موج که از لجّه نفس برکشود — هیچ توان گفت که دریا نبود

چشمهٔ خورشید چو بر جام تافت — بادهٔ خورشیدنما نام یافت

ماه که بدر بود که هلال / روز که افزون شود و که زوال
نور ندارد ز چراغ انفکاک / خاک شود سنگ و شود سنگ خاک
شاخ گیا هست که گردد شجر / ور شجر است آنکه برآید ثمر
من که ازین هفت خم لاجورد / هیچ ندیدم بجز از درد درد
آتش مستی ز دلم بر فروخت / برق زد و خرمن هستی بسوخت
زنده بجانانم و فارغ ز جان / مرده ز کونین جهان از جهان
شد تن من جان و تنم پیرهن / چند شود پیرهنم بار تن
من همه گویا شدم یاد کو / ور همه گل گشت چمن خار کو
آنکه من او گشته ام آیا کجاست / چون همه او را شده ام او کراست
ای که ازین چشمه نمی یافتی / کی طلبیدی که دمی یافتی
روضهٔ معنیست بهشت تو حور / عالم ظلمات و تو نور حضور

شمع نه نور است ولی نور ازوست / روضه نه حور است ولی حور ازوست
حاصل ظلمات بجز نور نیست / چشمهٔ حیوان ز خضر دور نیست
جسم روانست و روانست جسم / اسم مسمی و مسمیست اسم
گفتهٔ خواجو سخن دیگر است / بلبل او از چمن دیگر است

ای بخرد ناظر نه بارگاه / وی بنظر مشرف شش بارگاه
گلبن جان نخوش نظر باغ تو / لاله دلسوختهٔ داغ تو
صید تو این طغرل طاوس پر / مشتریت هرمز و کاوس فر
پیکر فطرت ز تو جان یافته / عالم خاک آب روان یافته
دیدهٔ خرشید بروی تو باز / بر کف ناهید برای تو ساز
نه فلک از خاک در تو یک غبار / شش جهت از بحر دولت یک بخار

شمع سراپردهٔ شاهی توئی | گوهر دریای الهی توئی
قرص قمر آینهٔ روی تست | نافهٔ شب غالیهٔ موی تست
آب فشان سر کویت سحاب | مشعله افروز رهت آفتاب
گنج معانی تو و صورت طلسم | جان حقیقی تو و کونین جسم
دیدهٔ گردون چو تو ماهی ندید | خسرو انجم چو تو شاهی ندید
برج معالی چو تو اختر نیافت | درج معانی چو تو گوهر نیافت
چون بازل نوبت هستی زدند | پردهٔ هشیاری و مستی زدند
جرعهٔ جان بر گل دل ریختند | گرد وجود از عدم انگیختند
شمع بصر بر گذرت داشتند | لالهٔ جان در جگرت کاشتند
چهرهٔ صبح از دمت افروختند | سورهٔ نور از دلت آموختند
طبل سحر بر سر بامت زدند | سکهٔ خرشید بنامت زدند

جسم تو شد سرو روان را چمن | مغز تو شد شمع خرد را لگن
کعبهٔ قربت حرم خاص تست | فاتحهٔ صبح ز اخلاص تست
در صدف حقه وش چنبری | همچو تو ننبود دگر گوهری
هر خلفی را که خلافت دهند | حکم بر اقلیم لطافت دهند
گر بزنی کوس خلافت رواست | زانکه درین ملک خلافت تراست
چتر تو نه قبهٔ افلاک بس | تخت تو این تختگه خاک بس
رایت رایت چو برافراختند | مهچه اش از طاسک خور ساختند
هیکل دل در برت افکنده اند | شور خرد در سرت افکنده اند
آب روان بر گلت افشانده اند | واهل خرد جان و دلت خوانده اند
مطلع فطرت چو تو صدری نیافت | چرخ جبلت چو تو بدری نیافت
تا تو درین باغ نکردی درنگ | در گل ابداع نبود آب و رنگ

پیر فلک بی تو حضوری نداشت — جان و جهان بی تو سروری نداشت
جز تو کسی مهدی این مهد کیست — غیر تو در عهدهٔ این عهد کیست
هیچ فلک چون تو گرانمایه نیست — هیچ ملک چون تو سبکسایه نیست
مشرق انوار عنایت تویی — نقطهٔ پرکار هدایت تویی
سدره نهالی ز گلستان تست — زهره چراغی ز شبستان تست
جان و جهان جان جهان خوانده اند — خاک وجود آب روان خوانده اند
همچو تو سروی بارم کس ندید — مثل تو مرغی بحرم کس ندید
اختر تو درخور این برج نیست — گوهر تو لایق این درج نیست
روز و شب ای خواجه درین کارگاه — چیست دو مغزول سپید و سیاه
حلّه طرازان که طرازش کنند — بهر تو کوتاه و درازش کنند
چاک زنش دامن و در پا فکن — در گذرش گیر و بصحرا فکن

شام و سحر ظلمت و نور تو اند — جان و خرد روضه و حور تو اند
بندهٔ آن مه رخ جادو مشو — سخرهٔ این شاهد هندو مشو
طبع ترا بیک سبکساری نیست — رخت ترا عیب گرانباری نیست
جای تو جاییست که آن جای نیست — رای تو راییست که آن رای نیست
سورهٔ توحید تو خوانی و بس — وآیت تفرید تو دانی و بس
باغ بهشتی و خرد حور تو — شمع فلک مقتبس از نور تو
شام تو از صبح ندارد اثر — صبح تو از شام ندارد خبر
نغمهٔ خواجو نفسی سرمدست — بینش او از نظر ایزدیست
هر که درین راه قدم می زند — دمدمهٔ ملک قدم می زند

مست شراب صمدی بایزید — آنکه زدی نغمهٔ هل من مزید

بود صبوحی زده در بزم دل — برده برون بزم که از آب و گل
خورده می سرمدی از جام جان — جرعهٔ این ریخته بر کن فکان
ساکن میخانهٔ مستی شده — بی خبر از عالم هستی شده
گشته روان موکب سلطانیش — ورد زبان سورهٔ سبحانیش
کرد کسی ذو بتکلف سؤال — کای شده سرمست می لایزال
شب بچه صورت بصباح آوری — صبح مروح برواح آوری
گفت مزن دم ز صباح و مسا — زانکه نه روز است نه شب پیش ما
هست مسا پیش محقق صباح — در حرم قدس چه سکران چه صاح
مقصد این راز ز منزل جداست — قوصهٔ این بحر ز ساحل جداست
نیست درین دم که منم صبح و شام — شام درین خانه که آرد بیام
قلزم توحید ندارد کنار — بادهٔ تحقیق ندارد خمار

مرغ که از این شعبه شود نغمه ساز — سبز نداند ز لب چشمه باز
نالهٔ شوق از جرسی دیگر است — نکهت عشق از نفسی دیگر است
هر قدمی لایق این راه نیست — هر حرمی درخور این شاه نیست
ملک سلیمان بگدا کی رسد — نور ثریا بسها کی رسد
گوهر این بحر بما داده اند — و آتش ما را ز هوا داده اند
جم که بود جرعه کش جام ما — غم چه بود نام ور از نام ما
شارح این فقه ندارد کلام — طایر این روضه نیاید بدام
شام جگر سوخته را بام نیست — بام غم اندوخته را شام نیست
نوبت عشاق ندارد غزل — قول بزرگان نبود جز عمل
من بازل راه ابد می زدم — بی خود از آنم که نه خود می زدم
آه دل سوخته ساز منست — راه نهاوند حجاز منست

هر که ازین پرده نوازد نوا　　با دل خواجو بودش ماجرا

ای دل پرتاب جگرتاب من　　خاک تو ام گر ببری آب من
دم بکشا تا بکنی این بستگی　　گوم درا تا بکنی آهستگی
جای تو بر صدر نشان می دهد　　واهل درون قلبت ازان می نهد
طاق بلندست و تو کوتاه دست　　سینه می افراز ببالای ما
دیده ازان روی بپوش و ببین　　کو نتواند که شود خویش بین
سر مکش از خار چو گل بی بری　　عیش مکن تلخ چو مل میخوری
غرقهٔ این آب معلق مشو　　ساکن این خانه مطبق مشو
جهد بکن بو که بمنزل رسی　　ورنشوی غرقه بساحل رسی
نی روش آنکو بسفر باز ماند　　کور دل آنکو بنظر باز ماند

چون تو وجودی ز عدم بر نخاست　　شاد بنشست و بغم بر نخاست
چند بود بار جهان بر دلت　　چند وزد باد هوا بر گلت
در گذر از ملک سلیمان چو باد　　زانک نگین از تو بخواهد فتاد
هدهد جان از سبا باز خوان　　وانکه ازو حال سبا باز دان
حاضر این خاک خطرناک باش　　زهر نگر وز پی تریاک باش
پادشهی پاس فقیران بدار　　پیر نیی عزت پیران بدار
چون بشکار آمدهٔ گور بین　　شورش شیر از گذر مور بین
چیست درین ره که نبادش بود　　باد بود هر چه نخاکش خورد
چون بادل قالبت آنکیختند　　قلب تو بر قالب غم ریختند
صیرفی نقد دل خویش باش　　مایهٔ درمان دل خویش باش
بازگشا چشم نظر بسته دار　　کیسه بپیر دار و کمر بسته دار

خاک نواز بهر گل آورده اند / وآب روانت بدل آورده اند

تا نرود آب رخت خاک شو / وز گل و خاشاک جهان پاک شو

راه تو دور است ترا پای سست / جامهٔ این ره نه ببالای تست

باش کز آمد شد و خیل خیال / با تو چه دستان کند این پیر زال

همچو من این جام تو نوشیده ای / همچو من این جامه تو پوشیده ای

شورش این ساز تو دانی و من / بازی این باز تو دانی و من

گور شده جم مکن آزار مور / زانک چو بهرام شوی صید گور

کشتی ازین موج بساحل رسان / محمل ازین راه بمنزل رسان

گوهر ما از دل دریا طلب / گنج روان از در دلها طلب

در پس هر طور نگر موسیی / بر سر هر مهد ببین عیسیی

گل نگر ار خار بچشم آیدت / رنج کش ار زانک شفا بایدت

نوح بدست آر و ز طوفان مترس / دست بر افشان و ز دستان مترس

نیک نظر باز کن و بد مبین / مردمک دیده شو و خود مبین

سیل ندیدی که برد آب نیل / پشه ندیدی که کند صید پیل

از پی تنبیه سلیمان بود / مور اگر زانک فراوان بود

از دل شب علت سودا برد / قرص قمر که آب ثریا برد

آب انار از پی صفرا نکوست / در قدح آنک شفق نام اوست

بهر دوای مرضی ساختند / هرچه درین مرحله پرداختند

تا نشوی پیش جهانی حقیر / چشم حقارت ز جهان باز گیر

وآینهٔ صورت آفاق باش / نوبتی پردهٔ عشاق باش

لذت نوش از گذ نیش دان / نقش غریب از نظر خویش دان

خاطر او گنج نهانی شناس / سکهٔ خواجو ز دخانی شناس

آب شمر جز و روانش شمار
گوهر کان جوهر جانش شمار

گنج طلب کن چو بویران رسی
پنجه نهان کن چو بشیران رسی

بنده ندیدی که بشاهی رسید
مه نشنیدی بماهی رسید

بود حبیب عجمی در نماز
شد حسن بصری اش از در فراز

دید که الحمد باالهمد خواند
رخش قراءت بعبارت نراند

گفت نماز از پی آن چون توان
کین عجمی هست شکسته زبان

دور شد و کرد بتنها نماز
زانک کند خاص ز عام احتراز

دید همان شب چو فرو شد بخواب
کامدی از حضرت عزت خطاب

که ای حسن از حسن عبارت تو است
صحت نیت ز عبارت جدا است

تیر فضیلت شدت اکنون ز شست
یافته بودی و بدادی ز دست

حسن م

غرق چه باشی بعبارات خویش
ناشده کشاف اشارات خویش

گر تو جفا کانه نکردی نماز
پرده طاعات تو بودی نیاز

دل چو درست است زبان و ابهل
نام زبان از چه بری پیش دل

راستی دل ز روش خاستست
گر تو بدل کژ نروی راستست

هست درین منظره دلفروز
مجمره سینه او عود سوز

نقد دلی را که نهی نادرست
پیش تو قلبست بر ما درست

ای شده در کوی محبت غریب
راه ندا بسته بسوی طبیب

رو خبر گنج ز ویرانه جوی
حال دل شمع ز پروانه جوی

مهره بدست آر و حذر کن ز مار
دسته گل بند و گذر کن ز خار

در پس هر پرده نوازنده ایست
در ره سوخته سازنده ایست

قیمت گوهر که کند گوهری
ملک سعادت که خرد مشتری

گرچه پر از بوی بهارست باغ	کی شنوی رایحه با این دماغ
طوطی خوش خوان که زبان نام اوست	شکر شیرین بیان کام اوست
عیب مکن گر شکند در سخن	بد نبود طوطی شکرشکن
هست زبان بلبل دستان نواز	دل گل صد برگ گلستان راز
گنج روان شد دل و افعی زبان	فرق بسی باشد ازین تا بآن
گر سر خواجا بودت پا بیاد	گنج بدست آر و بافعی سپار

چند شوی ای دل سودا پرست	از می نوشین هوا نیم مست
خواب زهد رفت و تو مست خراب	وقت نیامد که درآیی بخواب
افعی گژرو که زمرد نماست	تیز مرو در نظرش کو اژدهاست
رشته نگه دار که خواهد گسیخت	مرسله بند از چو در دانه ریخت

راه درازست و ترا ناقه لنگ	غصه فراخست و ترا سینه تنگ
کیست درین حلقه که تابی نخورد	وز لب تیغ اجل آبی نخورد
چرخ همانست که نوشین روان	باز گرفت از لب نوشین روان
جام جم از دست شد و جم نماند	ملک دگرگون شد و خاتم نماند
حلقه نشینان که درین خرگهند	حلقه صفت بر در این درگهند
پرده سرایان که درین پرده اند	برده دل جان بنوا برده اند
هردم ازین پرده نوایی زنند	راه دل پرده سرایی زنند
هر نفسی باده بمستی دهند	جام طرب بر کف دستی نهند
شمع فروزان شبستان بام	لاله فروشان گلستان شام
خون خور از کوزه با می خورند	آب شب از شیشه شامی برند
صبح که آه سحرش همدمست	از چه خورد خون چنین خرم است

خسرو پرویز چو پرواز کرد
خسروی ملک عدم ساز کرد

خیز و تو هم برگ سفر ساز کن
چشم عزیمت بوطن باز کن

دل چه برین ملک مشوش نهی
پای برین مار منقش نهی

دشت گر آنست که شبدیز تاخت
مهد کجا است که شاپور ساخت

جوی گر آنست که فرهاد کرد
شیر کجا است که شیرینش خورد

گر بود این خانه برین هفتخوان
گور شود تخته گور خان

پیر فلک پرده پیران درد
چشمه مهر آب جوانان برد

خرقه آن پیر هوایی مپوش
ساغر این ترک خطایی منوش

دامن آن آب مدور مگیر
خاله درین خاک مشجر مگیر

رخش برین سرکش منا ز
جای درین توده آتش مساز

خاک درین مرتع بادی مبیز
دانه درین مزرع خاکی مریز

هدم آن ادهم نه سر مشو
ساکن این خانه شش در مشو

نه سر آن مار بخنجر بزن
شش در این داو بنیر و بکن

چشم برین چشمه جوشان منه
هوش بدین غول خروشان منه

هاتف جان بزاهد فی ل مکن
گوهر کان را صدف گل مکن

شیفته طبع مهندس مگرد
همنفس نفس مهوس مگرد

دست خوش فکر سبک سر مباش
پی سپر وهم سبک پر مباش

شعبده با چرخ مشعبد مباز
عربده با دهر معربد مساز

دست برین دامن پر خاک زن
پای برین سرکش بی باک زن

خاک برین آتش نشاب ریز
گرد برین آب شفاف بیز

بگذر ازین دایره دیر پای
زور مکن تا نشوی زیر پای

چند درین دستگه سرسری
دهره این دهر ستمگر خوری

مهر مجو از فلک مهره باز
دل بگسل زین حرف مهره ساز

خود که بود خیری این سبزه زار
در جگر خاره کند خار خار

تیغ خوری از خور و گوی خور است
زرد کند روی تو گویی زر است

کیست که چرخش نکند زیر دست
یا نشود از قدح دور مست

نخل نبات نیست درین شوره جای
ناله فراخ است درین تنگنای

سرخ گل گلشن نیلوفری
خار نماید چو نکو بنگری

فندق عنابی این بوستان
هست پر از خون دل دوستان

هر که درین پردهٔ سیماب بیست
فتنهٔ آن فندق عناب بیست

دردی اشک شفق از درد ماست
رنگ خور از عکس رخ زرد ماست

مهر که از دست فلک خون خورد
از دل خواجوا می گلگون خورد

با دل من کینهٔ مهر از چه خاست
وین ستم و جور سپهر از چه خاست

مهر

مهر فلک کین و نشاطش غم است
سور جهان نزد خرد ماتم است

هر نفسم رو ضرری می رسد
شکر که رزق از دگری می رسد

گرچه ندارم بجوی دسترس
هست امیدم بخداوند بس

بود بکرمان ملکی نامور
با منش از عین عنایت نظر

دخل من از خرمن احسان او
سیم من از دست زرافشان او

زابر کفش اجری و ادرار من
ور نظرش گرمی بازار من

دور زمان نامهٔ عزلش بخواند
وابلق حکمش ز روش باز ماند

چرخ بد اختر ز ارادت بگشت
واخترش از برج سعادت بگشت

گردن گردون کشیش پست شد
دستگهش همچو کف دست شد

رفته ز پروانهٔ او نقش آل
وآمده در روز جلالش زوال

من متفکر که درین انقلاب / بخت من این لحظه چه بیند بخواب
عقل جهان دیده که پیر منست / کاشف اسرار ضمیر منست
گفت که ای دست خوش روزگار / ناشده دانش ور آموزکار
در ملکی بند دل پرده ساز / کز عمل و عزل بود بی نیاز
خوان بقایت دگری می نهد / وآب حیاتت دگری می دهد
چند شوی خاک ره هر دری / روی نهی بر در هر داوری
کو چو تو محتاج دری دیگرست / داور او دادگری دیگرست
صید کسی شو که نگردد اسیر / دل بشهی ده که ندارد وزیر
حاجت ازو خواه که محتاج نیست / بر سر راه کرمش باج نیست
آنکه بشوکت ملکش می نهی / شرح عطا و نعمش می دهی
دل بهوایش مده ار شد فلک / ملک بمیزانش مشو ار شد ملک

شرم نداری که غم نان خوری / کانچ نصیب تو بود آن بری
هست ز فیض کرم ذوالجلال / مشرب ارزاق پر آب زلال
شاه و گدا روزی ازو میخورند / مور و ملخ قسمت ازو میبرند
مملکتش قابل تغییر نیست / در کرمش علت تقصیر نیست
بندهٔ او شو که جهان زان اوست / کون و مکان خردهٔ ارکان اوست
هر که چو خواجو بدر دل رسید / بوی گل از باغ توکل شنید

ای که دم از پیر خرد می زنی / شرط خرد نیست که خود میزنی
راه خدا گیر و ز خود درگذر / زانکه بخود راه نیاید بسر
بیخودی از غایت آگاهیست / گلبن فقر از چمن شاهیست
خیز و قدم بر سر آفاق نه / تخت برین طارم شش طاق نه

کرد ز مطمورهٔ هستی برآر | روی بمعمورهٔ مستی درآر
دو خم خم گیر و می خام نوش | وز قدح ذرمی ذرفام نوش
لعل روان خواه و روان زا بهین | دیده فرو دوز و جهان را ببین
غرق فنا گرد و بقا را طلب | در گذر از خویش و خدا را طلب
سر بکشید آنکه بسر باز ماند | سگ بود هر که بزر باز ماند
بیش مگو کان بت یغما و من | در ره وحدت نبود ما و من
هر نفسی میل کسی میکنی | وآرزوی همنفسی میکنی
همدم صبح آه سحرگاه بس | در دل شب مهر رخ ماه بس
آتش طبعت ز چراغ دلست | وآب روان تو ز باغ دلست
ملک سلیمان چو نکو بنگری | نقش نگینست و دلی انگشتری
خاتم اگر یافتهٔ جم توئی | ور شده گنج گهر یم توئی

گنج

گنج نگه دار و بیفکن طلسم | نام مستی برو بگذر ز اسم
راه روی کو بخدا واصلست | در ره بی منزلیش منزلست
از چه کنی تکیه برین چار طاق | خیز و بزن خیمه برین نه رواق
در گذر از پنجرهٔ شش دری | بگذر از منظرهٔ چنبری
آب برین خرمن آتش فشان | خاک برین لوح منقش فشان
کین فلک سرکش ز دنیت نوش | هست یکی لوری چنبر فروش
گاه درشت آرد و گوهر برد | گاه درم ریزد و عنبر خرد
دست بیکباره ز مهرش بشوی | تا نکنی در سر او آب روی
چند بهر سو چو صبا تاختن | همنفس از باد هوا ساختن
همدم خود باش و دم از دل برآر | پای دل سوخته از گل برآر
خرگه افلاک بآتش بسوز | دیدهٔ سیاره بناوک بدوز

رخت برون نافکن ازین تختگاه | تخت بصحرا زن ازین تختگاه
جان جهان بین ز جهان بر کنار | واهل حقیقت ز میان بر کنار
خیمه زن از بادیهٔ گل برو | کعبهٔ جان در حرم دل نگر
ما همه مخمور و جهان غرق آب | ما همه مخمور و قدح پر شراب
رایت مستی زده بر بام چرخ | وآب خرد ریخته از جام چرخ
روی دل از خانهٔ دل یافته | هر دو سرا بر در دل یافته
دست تعنت بجهان بر فشان | وابلق اعراض بر ایام ران
خرد کن این شیشهٔ بی‌آب را | قطع کن این رشتهٔ پرتاب را
دشمن جان این سبع نه سراست | دام دل این دامگه شش درست
وین همه پیکان که درین اژدهاست | ناوک آه دل پرتاب ماست
غصهٔ این شوخ ستمگر مبر | شادی این پیر معمّر مخور

همدمی از آه جهان دام بجوی | وآب رخ از دیدهٔ تر نم بجوی
درد دل خود جو انکرو جان بهین | وز سر سر بگذر و سامان ببین
مرد رهی دامن مردی بگیر | زنده دلی در غم دردی بمیر
هرچه بدان نور بصر یافتند | از نظر اهل نظر یافتند
هر بصری را نظری داده اند | هر نظری را اثری داده اند
دم نزد آن کو نفسی در نیافت | کس نشد آنکس که کسی در نیافت
قطره بحر آید و گوهر شود | مس چو باکسیر رسد زر شود

کشتنی کشته چو تیهو شکار | وآمده در قید عقابین دار
دار ز خونش شده عناب گون | خاک سیاسنگ از و غرق خون
دید کسی در دم صبحش بخواب | چهره برافروخته چون آفتاب

گشته خرامان بگلستان حور   وز رخ او روضه پر از برق نور
گفت که با آن عمل ناپسند   کار تو چون گشت بدین سان بلند
هیچ بدستت نه و این دستگاه   راند سوی منزل و نبریده راه
سود بسی یافته و مایه هیچ   سر بفلک بر زده و پایه هیچ
بارگهت در خور بار تو نیست   کارگهت لایق کار تو نیست
گفت ز دادم چو در او بخند   بر سر راهم بسرا و بخند
بود حبیب عجمی بر گذر   بر من سرگشته فتادش نظر
دید مرا بال و پر انداخته   سر ز سر دار در انداخته
صبح صفت تیغ دعا بر کشید   وز سر صدق نفسی در دمید
هشت بهشت از گذرش یافتم   وین همه زان یک نظرش یافتم
هر نظری کز سر صدق و صفاست   چون بحقیقت نگری کیمیاست

قلزم غفران چو در آید بموج   زورق فجار بر آید باوج
چون بوزد باد قبول از چمن   خنده زند خار خسک بر سمن
هر که ز معنی خبری یافتست   از دل صاحب نظری یافتست
بر در توفیق چه دربان چه میر   در ره تحقیق چه کودک چه پیر
کار محبان که بر آرد حبیب   دارو بیمار کی سازد طبیب
روضهٔ جان روی حبیبست و بس   میل روان سوی حبیبست و بس
مرده بود هر که حبیبش جداست   زنده دل آنکس که حبیبش خداست
هر نظری کان نظر سرمدیست   نیک ببین کز نظر ایزدیست
دیدهٔ خواجو که در دل گشود   بی نظر لطف الهی نبود

ما که می از ساغر جان خورده‌ایم   جان و جهان در سر دل کرده‌ایم

نسخهٔ نه جلد فرو خوانده ایم / مهرهٔ شش دفعه برافشانده ایم
روی در آیینهٔ جان دیده ایم / گل ز گلستان خرد چیده ایم
دست ز سرچشمهٔ جان شسته ایم / وز دو جهان چشم فرو بسته ایم
غسل بخوناب روان کرده ایم / روی بمحراب دل آورده ایم
گرچه ز چشم فلک افتاده ایم / چون گهر از چشم فلک زاده ایم
خانه فروشان ره وحدتیم / حلقه بگوشان در دولتیم
مرحله پیمای جهان غمیم / طرّه طراز علم عالمیم
جرعه کش میکدهٔ مستییم / نیست کن مملکت هستییم
حارس محروسهٔ جان و دلیم / مشرف معمورهٔ آب و گلیم
راهبر بادیهٔ غربتیم / غالیه سای صدف کربتیم
تا نفسی هست دمی میزنیم / وز سر مستی قدمی میزنیم

کوی خرابات ز ما شد خراب / نیل سپهر از دل ما شد سراب
اشک روان لالهٔ خود روی ماست / مرغ زبان بلبل خوش گوی ماست
دیدهٔ ما حقّهٔ گوهر فروش / منطق ما طوطی شکّر فروش
عالم ما عالم درویشیست / مرهم ما مرهم دلریشیست
صورت ما معنی دیوانگیست / معنی ما صورت فرزانگیست
آنکه فدای قدمش گشته ایم / صید حریم حرمش گشته ایم
خانهٔ دل وقف غمش کرده ایم / دُردی دردش بدوا کرده ایم
سینهٔ ما مخزن اسراریست / دیدهٔ ما روضهٔ انواریست
گرچه بمعنی ز ملک برتریم / در ره صورت ز مگس کمتریم
نیستی و هستی ما هیچ نیست / سرکشی و پستی ما هیچ نیست
اینهمه داریم و نداریم هیچ / وآنچه درود چو نکاریم هیچ

غم چه توان خورد چو غمخواره ایم / چاره چه سازیم چو بیچاره ایم
حال دل ما تو چه دانی که چیست / نقش دل ما تو چه خوانی که چیست
غیب نخوانند مگر اهل غیب / عیب نه بینند مگر اهل عیب
رو بلب چشمه و ما را نگر / برگ بدست آر و نوا را نگر
در گل سوری نگر و سور بین / نرگس مست و گل مستور بین
جامه بخار ده و جام جوی / در دل تنگ آر و دلارام جوی
جز تو درین پرده نوا ساز نیست / سوز بدست آر اگرت ساز نیست
غیر تو کس ره نبرد سوی تو / ای دو جهان آینهٔ روی تو
نیست درین خانه برون از تو کس / بوی تو یابیم درین کوی و بس
گر تو نئی یار بگو یار کو / جز تو درین دایره دیار کو
من که دم از منطق عیسی زنم / کوس سخن بر در معنی زنم

رخت سوی عالم بالا کشم / سر نظر در رخ جوزا کشم
گر زپی پیر خرد می روم / تا تو نگوئی که بخود می روم
می رسد از عالم جانم نوید / می زندم دل در باغ امید
گر دلم از گل نفسی یافتست / آن ز گلستان کسی یافتست
نغمه ام از پردهٔ خرگاهیست / رایت رایم علم شاهیست
تحفه ام از فلک فلک میرسد / خلعتم از ملک ملک میرسد
گفتهٔ خواجو که گل باغ دلست / خاطر او نور چراغ دلست
هر چه کنون در عمل آورده است / عیب مکن کز ازل آورده است
گر نفسی در جگر انداختست / سر مگویش که نه برساختست
ای که خرد صیرفی نقد تست / سکه در انجا زده بر دست
مهرهٔ این رقعه از انجا دهند / سفرهٔ این بقعه در انجا نهند

در صغر سن و زمان صبا — بود در آیینهٔ وقتم صفا
طبع من از صحبت آموزگار — گشته مبرا ز غم روزگار
ز آتش فکرت جگرم پر ز تاب — و آمده جان با دل من در خطاب
کای دل ازین دفتر سیمین ورق — کی بود آن روز که خوانی سبق
چون فلک پیر جواهر فروش — کرد نهان آینهٔ هفت جوش
شب دو خوابم در مردم ببست — دیده‌ام از دیدن انجم ببست
دیدم ازین پنجرهٔ تابناک — کرده ملک روی بایوان خاک
و آمده چون بدر منیرم ببام — سوی من آورده ز حضرت پیام
طلعتی از نور برآراسته — لعبتی از حور گزین خواسته
منظرش از خلد برین برده آب — عارضش از قرص قمر برده تاب

گشته جهان روشن و خور نابدید — شب شده نایاب و سحر نابدید
در نظرم داد تکلم بداد — در دل من چشمهٔ جان برگشاد
صبحدم از پرتو آن آفتاب — ذره صفت گرم بجستم ز خواب
باز نمودم بمعبر تمام — گفت که ای طوطی شیرین کلام
ملک سخن زان تو خواهد شدن — عقل ثناخوان تو خواهد شدن
تیر حدیثت چو بجوزا رسد — نام بلندت بثریا رسد
از سخن وحی نباید گذشت — دانی از آن خطهٔ پیروزه دشت
حامل مکتوب که کردی نزول — مهر شدش نامه بنام رسول
گوش کن این نکته که فرخ سروش — عقل بود پیش خداوند هوش
وآن گل مسکین که دمد زین چمن — با تو بگوییم که چه باشد سخن
خوش دل خواجو که ازین لاله‌زار — تازه شدش جان ز نسیم بهار

چون بتماشای صباح الست / بود دل جان بصبوحی نشست

عشق شراب ازلی خورده بود / روی ببزم ابدی کرده بود

ناشده پیوند روان با بدن / عشق روان بود و دل خسته تن

بیشتر از شائبهٔ آب و خاک / عشق شد آمیخته با جان پاک

زورق ابداع بدریا هنوز / سنجق ایجاد بصحرا هنوز

در شکن طرهٔ شب تاب نه / در رخ رخشندهٔ روز آب نه

چشم صور نور معانی نداشت / چشمهٔ جان روی روانی نداشت

غنچهٔ فطرت متبسم نگشت / بلبل خلقت مترنم نگشت

شاه فلک پرده سرایش نبود / مطرب سیاره نوایش نبود

پیر خرد راه ریاست نیافت / جان خبر از دل بفراست نیافت

دیده دم از صحبت مردم نزد / گردش گردون ره انجم نزد

سینه بدل حکم صدارت نداد / دل بتن از روح بشارت نداد

هفت فلک جنبش دوران ندند / چار طرف هیأت ارکان ندند

شادی از انکار غم آزاد بود / آتش دل پیش هوا باد بود

شام دم از خون شفق نازده / صبح ره خیل غسق نازده

ناشده آگاه وجود از عدم / ناشده ممتاز حدوث از قدم

جام نجوم از کف گردون جدا / تختهٔ رمل از بر هامون جدا

رایت زرین خور از بام دور / خرگه سیمین مه از شام دور

عشق در آن وقت بپرواز بود / دیدهٔ او بر در دل باز بود

مهر دل آتش شد و در ما گرفت / و آتش ما در دل خارا گرفت

آنگه بقدرت گل آدم سرشت / تخم هوا در دل عالم بکشت

تیر نظر بر هدف دل کشاد   گوهر جان در صدف دل نهاد

چشمهٔ مه را بنور روح ساخت   قلب شب آرایش سودا گداخت

داد بدست خرد دلکشا   مهر دل آیینهٔ گیتی نما

طایر جان تا بهوا باز ماند   حسرت او در دل ما باز ماند

هر که در خانهٔ مستی کشاد   پای عدم بر سر هستی نهاد

ای دل اگر اهل دلی جانباز   هر دو جهان در ره جانان بباز

دست بشو از قدح و مست باش   محو شو از نیستی و هست باش

زنده بجانان شو و از جان بمیر   جان بده و دامن جانان بگیر

ما که بدل صید ملک کرده ایم   مهرهٔ مهرش ز فلک برده ایم

گوهر این مرسله ما را رسد   سلطنت فقر گدا را رسد

آتش دل چشمهٔ حیوان ماست   ترک دوا مایهٔ درمان ماست

حاصل ما حاصل بی حاصلیست   منزل ما منزل بی منزلیست

خستهٔ این درد نجوید دوا   مردهٔ این رنج نخواهد شفا

زنده بود کشتهٔ شمشیر دوست   مرده دل آنکس که نه مقتول اوست

صبح چو از مهر کشاید نظر   بر کمر کوه نهد طرف زر

چشمهٔ مهرست که اشک آب اوست   و آتش جان سوز دل از تاب اوست

عشق بهشتست روان حور او   مهر چراغست و جهان نور او

دولت شوریده دلان محنت است   محنت سودا زدگان دولتست

فرقت تن وصلت روحانیست   وصلت جان فرقت جسمانیست

شورش زنبور دل از دوریست   ناله ازین پردهٔ زنبوریست

در شب هجران که دهد داد دل   کو برسد ناله بفریاد دل

مست می شوق نداند خمار   بحر غم عشق ندارد کنار

چون دولت از مهر شود غرق نور | جنت جان بین شده ماوای حور
آنکه دلش پیش کسی نیست نیست | وان شکری کش مگسی نیست نیست
عشق که جانم بغم دل سپرد | خواجگی از خاطر خواجو ببرد
در مرض عشق نباشد طبیب | درد دل از خویش نباشد غریب
منزل غم بوکده شادیست | بندگی اهل دل آزادیست
عشق چو از سوز شود نغمه ساز | آتش محمود زند در ایاز
گاه باورنگ دهد رنگ خویش | گاه بگلچهر دهد رنگ خویش

قیس بنی عامر شوریده حال | پی سپر مرکب خیل خیال
خاک کف راه نشینان وجد | بادیه پیمای بیابان نجد
بود شب غرقهٔ خون آمده | وز حرم عقل برون آمده

همنفسش وحش بیابان شده | خستهٔ چنگال عقابان شده
دید کسی از دو جهانش ملول | ساخته در کوی محبت نزول
گفت بده مژده که لیلی رسید | قیس چو آوازهٔ لیلی شنید
سوی سراپردهٔ معنی شتافت | هیچ بجز صورت لیلی نیافت
رخش فنا بر سر مجنون دواند | او متلاشی شد و لیلی بماند
پردهٔ دل از رخ جان برگشود | چشم حقیقت بجهان برگشود
دید در آیینهٔ رخسار دوست | نقش رخ خویش که آن بود اوست
گفت که چندانکه نظر میکنم | هیچ شکی نیستی لیلی منم
صورت من بین شده معنی او | من همه عکسی ز تجلی او
هستی من هستی او آمده | مستی من مستی او آمده
من همه او گشته و او گشته من | تن همه جان گشته و جان گشته تن

بلبل شوریده فریادخوان
صورت خود دید در آب روان

گفت گر این صورت دلجوی ماست
چیست که آن آینه روی ماست

جام نگر گونه مل یافته
باد صبا نکهت گل یافته

کوکبه عشق چو گردد روان
دمدمه عشق فتد در جهان

حسن چو از پرده برآرد خروش
زمزمه عشق رساند بگوش

پرده عشاق نوایی خوشست
آه و سرشک آب و هوایی خوشست

آنکه برین در جرسی می زند
از دم خواجو نفسی می زند

صبحدم ای ماه سحرخیز خیز
مجمر زرین بنه و گل بریز

چشمه خورشید مروق بخواه
خون دل از چرخ مزوق بخواه

همچو نوا ساز فلک خوش برآ
نغمه سرایان بدر آ از سرا

پرده برانداز و سرودی بساز
گریه ما بنگر و رودی بساز

دود درین مطبخ دمکش فکن
وز تف دل تاب در آتش فکن

پاره کن آن پرده پیروزه را
سرمه کن این خانه شش روزه را

از سر سرد در گذر و سر برآر
گردن گردون کش و در چنبر آر

دست بهم برزن و چرخی بزن
چرخه نه چرخ بهم در شکن

دلچه برین جوسق نیلی نهی
مهچه برین ابلق کحلی نهی

کوشک

جان بتکلف بر جانان میار
پای ملخ نزد سلیمان میار

صبح که باشد که ازو دم زنند
شام چه باشد که حدیثش کنند

مشرقی سرد جواهر فروش
مغربی تیره رخ درد نوش

چند کنی لرزه درین بارگاه
ذره صفت بر سر زرین کلاه

بر سر این پنج ره چار ده
ترک کله گیر که گویند زه

مرد ره آنست که اینجا دهیست / زانکه درین ملک گدایی شهیست
چون تو برفعت فلکی دیگری / سر چه بآفاق فرو آوری
دست درین توسن سرکش مزن / چرخ برین خرمن آتش مزن
فتنهٔ این مرغ سبک پر مشو / وایمن ازین دیو سبک سر مشو
چشم بهی زین ده ویران مدار / کابی این خاک نیاید بکار
غرّه بدین مهره نباید شدن / در دهن مار نباید شدن
دانه ازین دام نباید کشید / باده ازین جام نشاید چشید
کار خرد ضربت این ساز نیست / صید مگس شیوهٔ شهباز نیست
گردش گردون که نیم شاد ازو / بندهٔ آنم که شد آزاد ازو
دنیی دون دنی خاکسار / هست بتی عشوه گر نابکار
شادی آنکس که غم او نخورد / دم نزد از او و دم او نخورد

چند درین مرحله گیری قرار / خیز ازین مرحله بربند بار
حیف بود درخت تو وین رختگاه / ننگ بود تخت تو وین تختگاه
بوم و جغل منزل طاوس نیست / دلق دغل خلعت کاوس نیست
بار تو در بارگهی دیگرست / کار تو بر کارگهی دیگرست
از تو غریبست که چون مرغ کور / ساختهٔ بر لب این آب شور
خار چه خواهی گل خیری بجوی / امر بجا آر و امیری بجوی
تن چه کنی دامن جان را بگیر / ترک جهان گیر و جهان را بگیر
شرح حقیقت چه دهی در مجاز / راه مخالف چه زنی در حجاز
نغمه نوازان که درین گلشن اند / راه تو بر چرخ بدین می زنند
تخت تو بر تختهٔ مینا نهند / حکم تو بر دیدهٔ بینا نهند
از همه اجناس شبستان تو / وز همه اوراق گلستان تو

فرش مطبق طبقی بیش نیست / چرخ معلق ورقی بیش نیست
مرکز خاکی بر ارباب دل / بر سر آبست یکی کوی گل
هر که بهمت ز فلک بگذرد / خرمن مه را بجوی نشمرد
کی بجهان میل کند جان پاک / خاک نیرزد که دهد دل بخاک
آنکه درین ره بنشان آمدست / بر دو جهان دست فشان آمدست
وان دل ویران که بود گنج دار / گنج خرابی طلبد گنج وار
غیبت خواجو ز حضور دلست / روشنی دیده ز نور دلست
ای که شدی غره بدین تیره غار / همچو تو گنجی چه شود صید مار
کر متصور شودت بجر و بر / طفل رهی گر نگشایی نظر
بی رخ یوسف بر اهل تمیز / مملکت مصر نباشد عزیز

استاد او ارسطو را مشغول / و آهنگ کردن ورانی

گوی زمین را چو سپهر بلند / در خم چوگان سکندر فکند
زنگ ز آیینهٔ چین بر گرفت / پردهٔ کفر از رخ دین برگرفت
ظلمت ظلم از دل عالم بشست / دود غم از دودهٔ آدم بشست
سد سدادش ره یاجوج بست / کوکبه اش قلب کواکب شکست
دید ارسطو که در آن چند گاه / تیره شدی آینهٔ وقت شاه
گفت که ای دهر بفرمان تو / صحن فلک عرصهٔ میدان تو
بینمت افتاده بدریای فکر / وآمده سرگشتهٔ صحرای فکر
ناظر دیوان تحیر شده / غرقهٔ طوفان تفکر شده
چشمهٔ عیش تو مکدر چراست / ملک نشاط تو مشوش چراست
داد جوابش که ازین ره کنار / کیرد م آیینهٔ خاطر غبار
گرچه سبب چشم و دل تابناک / تیره کنم در پی یک مشت خاک

عرصهٔ آفاق چو این بیش نیست — تختگه روی زمین بیش نیست

حیف بود تیغ برافراختن — وز پی نخجیر چنین تاختن

بهر همین مایه چه سازم خروش — لاف جهانگیری و ملک این قدر

گشته ام از همت عالی خجل — کز چه دوم در پس این مشت گل

جام فلک لایق جمشید نیست — سایهٔ شب درخور خورشید نیست

ای که کنون نوبت شاهی تراست — ساز تو ناید بهمین گوشه راست

گنج کشایان که درین خانه اند — فارغ ازین منزل ویرانه اند

جوهری گوهر کان دلند — صیرفی نقد روان دلند

گر بمثل ملک جهان زان تست — گردش سیاره بفرمان تست

خاتم جمشید نگین تو شد — روی زمین ملک یمین تو شد

خیز و کنون ملکت باقی طلب — می چه کنی خلعت ساقی طلب

همچو تو شاهی نبود در بساط — حیف بود تخت تو در این بساط

این کلهٔ زورقی سبزکار — خیز و بدریا فکن و سر برآر

دانهٔ این خوشه برین دشت ریز — زردهٔ این بیضه درین طشت ریز

قصر وجودت چو ز گل ساخته اند — شمسه اش از مهجهٔ دل ساختند

برد در دل خیمه زن و جان ببین — در حرم جان شو و جانان ببین

پیش تو گر ملکت هستی بسیست — در نظر همت خواجو خسیست

دوش کسی داد شب مهره ساز — مهره بدست فلک مهره باز

از مژه ام قطرهٔ خون می فتاد — مهره ام از رشته برون می فتاد

بر در حیرت علمی می زدم — در ره فکرت قدمی می زدم

کین فلک منحنی سال خورد — قد الف وار مرا دال کرد

عنبر من بیضهٔ کافور گشت / نافهٔ مشکم ز ختن دور گشت

مرغ نشاطم ز چمن باز ماند / طوطی نطقم ز سخن باز ماند

هیچ نکشتم که ببار آیدم / هیچ نهشتم که بکار آیدم

نیست درین کاخ مرا گوشهٔ / نیست ازین شاخ مرا خوشهٔ

تخم نه افشانده چه شاید درود / ماه فرو رفته چه بتوان نمود

روز سپیدم بسیاهی رسید / کشتی عمرم بتباهی رسید

چون بدن از پای درآمد مرا / روز جوانی بسر آمد مرا

چند کشد در لگدم چرخ پیر / آه اگرم کس نشود دستگیر

ناقه نگر سست و مرا کار سخت / رود روان کشته و افتاده رخت

ره شده نایاب و مرا دیده تار / راه گذر سنگ و مرا شیشه بار

از عقبم آتش و از پیش آب / دزد کمین کرده و من مست خواب

خایف از آنم که بوقتی چنین / دشمن ره زن نگشاید کمین

مال حلالم بحرامی رسد / داو امیدم بتمامی رسد

چون کنم آن لحظه اگر دادگر / نفکند از لطف بحالم خبر

مرشد من آنکه خرد نام اوست / سالک دل تابع احکام اوست

گفت که خوش باش که انجام کار / رنج تو ضایع نکند کردگار

گر خضر اول ره ظلمت برید / باز بسر چشمهٔ حیوان رسید

تشنه جگر گر ز جهانت برند / ظن چه بری کاب روانت برند

تا تو ز ظلمات نیابی نجات / دم نتوانی زد از آب حیات

ماه چو بشکست تمامش کنند / تاجور کشور شامش کنند

خلعت صحت ز پی خستگیست / گنج گشایش همه در بستگیست

آتش اگر سوز بجان در گرفت / کار دلش بین که چنان در گرفت

عود بسوزند و بسازند نیز / وانک زنندش بنوازند نیز
یوسف اگر آن همه خواری کشید / از پی خواری بعزیزی رسید
صبح چو از صدق نفس بر کشاد / مملکت شرق بدستش فتاد
قرصهٔ زر در کف زرگر نخست / تا نشود خرد نگردد درست
شمع که از آتش دل تافتست / نور دل از زنده دلی یافتست
منزل قرب از تو نباشد بعید / گر عقب روزه بود روز عید
زر چو زکان سر بدر می دهند / تاجوران تاج سرش می نهند
گرچه در از بحر جدا می شود / مردمک دیدهٔ ما می شود
دانه چو در زیر زمین پرورید / باز تناور شد و سر بر کشید
میوهٔ نو باوه نترسد ز چوب / سیم دل آزرده ننالد ز کوب
تا تو نکویی که چو کشتی شکار / باز گذارند ترا بر کذار

در نمایند و دوایت دهند / رنج نمایند و شفایت دهند
ذره که از جام هوا گشت مست / ساغر خورشید که آرد بدست
ترک مراد است مراد از مرید / مرده دل آنکس که نگردد شهید
شاه درین خطه که باشد گدا / ماه درین شهر که بیند سها
مست شو و باده پرستی مکن / ترک بلندی کن و پستی مکن
شادی او خور که غم نان نخورد / دل بکسی ده که غم جان نخورد
همدم او باش که همدم نیافت / مونس و غمخوار بجز غم نیافت
ور غم دل غم خوردت غم مدار / زانک غم دل شودت غمگسار
بندهٔ شه باش که شاهی شوی / نور نخور جوی که ماهی شوی
جان که دم از ملک الهی زند / بر در دل نوبت شاهی زند
بند کیست آنک بپیری رسند / بخت جوان آنک به پیری رسد

نا دستانند و نیازت دهند / لیک مخور غصه که بازت دهند

گر بشد از دست توانگشتری / باد نشوی حاکم دیو و پری

چهرهٔ خواجو که زرخا نیست / سکه اش از مهر سلیمانیست

سرکشی از غایت افتادگیست / بندگی اهل دل آزادگیست

هیچ بیفزود ز قدرش نکاست / وآنکه بیفتاد نیا دست خاست

بود یکی مطرب دستان نواز / ساز معیشت ز ربابش بساز

میکده از زمزمه اش پرخروش / زمزم او کوزهٔ دُردی فروش

مُرغ صراحی شده دمساز او / زهره بچرخ آمده ز آواز او

نغمه به راه وجه غنا ساخته / روز جوانی بنوا ساخته

مدت عمرش چو به پیری کشید / دور غنایش بفقیری کشید

کیسهٔ او کاسهٔ طنبور گشت / دیدهٔ او روضهٔ بی حور گشت

حنجره اش شد چو گلوی رباب / دفتر موسیقی او برده آب

ریخته دندان امیدش ز کام / وآمده ایام شبابش بشام

سرو شده بر دل خلقش سرود / وآب رخش رفته ز دستان رود

بانکِ نوایش ز عمل در گذشت / کار وی از قول و غزل در گذشت

صبحدمی شد بر باطی خراب / ساخته بر زمزمهٔ دل رباب

در برس افکند بزاری نفیر / کرد مناجات بر آهنگ زیر

از دل پر درد بنالید و گفت / ای تو شناسندهٔ قول نهفت

پردهٔ دل بانکِ و نوا از تو یافت / دود روان صوت بقا از تو یافت

پیرم و با پشت دوتا همچو چنگ / دل شده چون پردهٔ عشاق تنگ

همچو ربابم فلک کینه کوش / گیرد و مالد ز سر کینه گوش

ناله و فریاد رسم نیست کس / چند کنم ناله بفریاد رس
نیست درین پرده برسوز و ساز / جز بتو آهنگ دل پرده ساز
بر در مخلوق شدم شصت سال / یافته از دور زمان گوشمال
ساخته ام قول مخالف بسی / چند زنم راه دل هر کسی
بهر تو امروز نوا می زنم / لیک نه از بهر هوا می زنم
چنگ و ربابم چو نشد دستگیر / مفلسم از دست و کنون دستگیر
چون بامید کرمی آمدم / لطف نما گرچه کمی آمدم
ای کرمت بی حد و من بی نوا / دست تهی باز مگردان مرا
می زد و از دیده گهر می فشاند / لعل روان بر سر زر می فشاند
مرغ نیازش چو نفس برکشید / در نفس از غیب کسی در رسید
بدرهٔ از زر زمیان برگشاد / مدح و ثنا گفتنش و پیشش نهاد

من شدم آن پیر تو تنم سرا / کرده درین گوشهٔ ویرانه جا
بر مکه آراسته در روز راز / گفته بصد نغمه که ای بی نیاز
دیدهٔ من بین شده جیحون زرود / و آمده سرخاب سرشکم فرود
پردهٔ تمجید تو بنواخته / در ده عشق تو نوا ساخته
چرخ مخالف نظر دون پرست / ساز دلم پرده بدستان زدست
نالهٔ من زار و بدن گشته زیر / بخت جوان رفته و من گشته پیر
مرغ بفریاد ز فریاد من / خلق ملول از دل ناشاد من
آب رخم رفته برود از رباب / کار دلم گشته خراب از شراب
همچو بریشم تن من تافته / ضربت دستان فلک یافته
عودی جانم که هوادار تست / مطرب بازاری بازار تست
دستکم بین چو کف صوفیان / قامت من چون الف کوفیان

گنج عطایت چو ندارد شمار / فضل کن و حاجت من هم برآر

ساخته ام درده شوق تو ساز / چارهٔ این نی ده ده زن بساز

چون و تو ازچنگ میفکن مرا / هردم از آهنگ میفکن مرا

هم تو کنی راستی کار من / هم تو دهی رونق بازار من

خاطر خواجو که گل باغ تست / لاله صفت سوختهٔ داغ تست

آب ده از عین عنایت ورا / در گذر از جرم و جنایت ورا

ای که شدی ساکن این بوستان / خیز که رفتند برون دوستان

رخت درین خانهٔ شش در منه / پای برین تختهٔ نه سر منه

کین صدف پر گهر نیلگون / هست بهیات چو نهنگی نگون

نیست زماهیت ما هیچ خبر / دیده چو دریا کن و ماهی نگر

مشتری خانهٔ ماهی مباش / حکم کن و بندهٔ شاهی مباش

زورق اجرام بدریا فکن / پنجرهٔ چرخ بهم در شکن

در خط ازین لوح منقش مشو / نقطهٔ نه دایره شو خط مشو

عمر تو در بی خبری شد بسر / بی خبری زانکه نداری خبر

باز شو و بازی بازان به بین / زمزمهٔ نغمه نوازان به بین

پای مبین نغمهٔ طاوس بین / جیفه مبین کرکس کاوس بین

پای درین بقعه نباید نهاد / زانکه ازین رقعه نیابی گشاد

چون تو بعالم علم افتادهٔ / سرکش ازانی که کم افتادهٔ

ساختهٔ آنچ کسی آن نساخت / باختهٔ آنچ کسی آن نباخت

گر بشکار آمدهٔ بازگرد / همدم مرغان جهان بازگرد

صید دلی کن که روانت دهند / ترک گهر گیر که کانت دهند

حکم قضا را بقضا بازهل / کار خدا را بخدا بازهل

دست بوینا بلق سرکش فشان / آب برین چشمهٔ آتش فشان

دام بوین دانه فکندن که چه / سایه برین خانه فکندن که چه

دایرهٔ چرخ سبک کرد مکرد / وز خط او نقطه صفت فرد کرد

جان بده و شمع صفت زنده باش / نوبت شاهی بزن و بنده باش

مهرهٔ وا مو که زعذرا ببرد / تا بگرو تیر ز جوزا ببرد

سخت ضعیفی و قوی سست پای / لیک چه غم گر نشوی سست رای

شخص تو سرباری سر چون کشد / کاه کجا کوه بگردون کشد

بار بینداز و سبک بار شو / در گذر از کار دونی کار شو

می روی و از تو جهانی جهان / بار جهان بر دل و دل بر جهان

طالب گنجی ده ویرانه گیر / کشتهٔ شمعی بی پروانه گیر

مذهب مشتاق نباشد طلب / آنکه ندارد طلب او را طلب

صبح از آن مالک دینار گشت / گنج درم و گوهر شب دی گذشت

زنده از آن ماند خضر کو نخست / دست ز سر چشمهٔ حیوان بشست

خواجگی از راه خرد بنده کیست / مردن صاحب نظران زنده کیست

شاه جهان بندهٔ درویشیست / رنج غریب از غم بی خویشیست

دانهٔ مشتاق بجز دام نیست / نامهٔ عشاق بجز نام نیست

خون خوراست اینکه شغف خوانیست / دوده شبست اینکه عشق خوانیش

گرنه ز تاب دل پرجوش ماست / دود درین گنبد نیلی چراست

درد دل از ترک دوا کردنست / زنده دلی در ره دین مردنست

هرکه درین مرحله گنجی نیافت / رفت و سوی گنج قناعت شتافت

عشق بجز پردهٔ اسرار نیست / لیک درین پرده ترا بار نیست

ساقی عشاق در ایام عشق / برکف نی دست نهد جام عشق
حال ره کعبه ز بتخانه جوی / و آتش شمع از دل پروانه جوی
غایب ازو شو که حضوریش نیست / غره بدو شو که غروریش نیست
دود دل شمع ز دل مرد کیست / و آتش صبح از پی افسرد کیست
بلبل این باغ ندارد صفیر / خسرو این ملک ندارد وزیر
تاج بقا بر سر نی کردنست / تاج وری راه بسر بردنست
چون بچمن عرض ریاحین دهند / تیغ هوا در کف سوسن نهند
زانک کشد خنجر و آزار نه / تیغ زبان دارد و گفتار نه
شادی شوریده دلان از غمست / همدم صاحب نظران هم دمست (نفسان)
نیستی بی خبران هستی است / هستی هشیار دلان مستی است
خون جگر آب حیوة دلست / نی شکر عشق نبات دلست

آنک جهان عکس تجلی اوست / صورت خواجه همه معنی اوست
هر که رخ از جان و جهان برنتافت / در دره دل کم شد و خود را بیافت
کعبهٔ دل در حرم بیخودیست / پیک دوانرا قدم سرمدیست

دید حسن رابعه را غرق راز / ناز و نیازش همه با بی نیاز
خواند چو بحر آیت مستی زبر / دامنش از دیده و دل پرگهر
کرده صبوحی بصباح الست / وز می جانبخش ازل نیم مست
راند قلم بر خط تعلیم جان / نقطهٔ دل را زده بر جیم جان
تخته نه ملک جهان زان او / حکم نه و دهر بفرمان او
گفت که ای گوهر بحر قدم / کرده طواف تو ز حرمت حرم
از چه محل قرب خدا یافتی / وین همه دولت ز کجا یافتی

عورت عاری ز وجود و عدم | شسته ز دل حرف حدوث و قدم

گفت که ای رخ ز جهان تافته | در ره دل عالم جان یافته

یافتیها همه گم کرده ام | راه بدان از پی او برده ام

از سر این دستگه پرنگار | تا نگذشتم نرسیدم بیار

یافتنم جمله ز گم کردنست | شادیم از غایت غم خوردنست

دوی چو از دیو و پری تافتم | ملکت جم زیر نگین یافتم

تا دو جهان بر نگرفتم ز راه | راه نبردم بدر وصل شاه

بر در او جان بنوا می برم | زخم مخالف ز هوا می خورم

کشتهٔ آنم که بدو زنده ام | سرکش از آنم که سر افکنده ام

در ره او عزتم از خواریست | مستیم از غایت هشیاریست

هر که جهان داد درین ره بباد | خاتم جمشید بدستش فتاد

ای شده خاک ره دل آزادگان | حلقه بگوش در آزادگان

در گذر از دل که بدلبر رسی | بر گذر از سر که بسرور رسی

دست بشو از لب آب حیات | ورنه ز ظلمت ندهندت نجات

سرکش و چون شمع سر افکنده باش | سر بقدم در فکن و زنده باش

رایت منصور بجز دار نیست | و آرزوی یار بجز یار نیست

باده پرستان که دم از می زنند | بی می جان بخش نفس کی زنند

هر که بکوی غم او بر گذشت | جامهٔ جان چاک زد و در گذشت

صبح که این رشته بسی تافتست | از دم خواجو نفسی یافتست

عقل و حیا جان و دل عالمند | مشعله افروز ره آدمند

حاجب و چاوش و سپاه تواند | چشم و سر و پشت و پناه تواند

نفحهٔ گلدستهٔ یزدانیند — فاتحهٔ باب مسلمانیند
تاج دهٔ ملکت آگاهی اند — تخته نهٔ پیشگه شاهی اند
آن چه بود مرهم آزار تو — وین که بود شحنهٔ بازار تو
بلبل این نارون چار شاخ — خسرو این بارگه پنج کاخ
حلقه بگوش در ایشان بود — چاکر و فرمان بر ایشان بود
هست درین منظرهٔ ششدری — این دو صفت سیرت پیغامبری
در گذر آ زانکه درین مرز نیست — باد و مگس زاغ بدین طرز نیست
هر که دهد دست بدین هر دو پیر — پیر فلک گردد ازو حلقه گیر
زانکه درین فرضه صدف کم گشاد — چون گهر از دیدهٔ عالم فتاد
عقل درین مرحله دانی که کیست — شرم درین مرسله دانی که چیست
آن قمر برج جلال آمده — وین گهر درج کمال آمده

مرغ معانی شده زان با نوا — ابر معانی شده زین با حیا
آن بود در شب تاری دلیل — وین شود از ره یادی سبیل
آن ز خطا باز پس آرد ترا — وین به بیابان نگذارد ترا
آن بکه پویه عنان گیردت — وین بکه مویه دهان گیردت
عقل نگر گلشن دل را نهال — چشمهٔ حیوان روان را زلال
ناصب رایات هدایت شده — شارح آیات عنایت شده
رایحهٔ روضهٔ روحانیان — واسطهٔ حکمت یونانیان
شمع فروزندهٔ جان و دل — نقش نگار حرم آب و گل
لاله رخ پرده نشین دماغ — غنچه نمای گل پیروزه باغ
مشتری برج بلند اختری — جوهری درج نکو گوهری
بانی مقصورهٔ حسن و عمل — حارس معمورهٔ دین و دول

نوبتیِ بارگهِ کبریا / خلوتیِ صومعهٔ اهتدا
قندفروش شکرستان جان / وآینهٔ طوطی خوش‌خوان جان
ماشطهٔ شاهد مستور دل / رشته‌کش لولوء منثور دل
مشعله‌افروز جهان آمده / معدلت‌آموز شهان آمده
پیش‌روِ قافلهٔ کاینات / خضرِ روان را شده آب حیات
موبد آتش‌کدهٔ هفت شاه / پیر عبادت‌که شش خانقاه
اول هر حرف که آمد بدید / نقطهٔ هر خط که قلم برکشید
سرمه‌کش دیدهٔ روشن‌دلان / طرف‌طرازِ کمر مقبلان
راه نرفت آنکه بدو ره نیافت / تافته گشت آنکه ازو رخ بتافت
سر نکشید آنکه ازو سر کشید / هیچ ندید آنکه درو ننگرید
شرم به بین ماه خطا را نقاب / چشمهٔ خورشید هوا را سحاب
پردگیِ پردهٔ مستان چشم / توبه دهِ باده‌پرستان چشم
صف‌شکن قلب مناهی شده / راه‌زن خیل ملاهی شده
سلسلهٔ پایِ مجانین نفس / رام‌کن توسنِ نودین نفس
دردهِ یاجوج هوس کشته شد / برگذر صید جنایتا سد
بسته کی دیدهٔ عصیان ازو / خستگیِ بازوی طغیان ازو
در نظرش خون معاصی حلال / وز گذرش روز فضایح زوال
لعبت مهروی بصر را رقیب / کودک خودرایِ نظر را ادیب
فاحشهٔ فاکره زو در حرم / مطربهٔ ناطقه زو بسته دم
شهد بتان را شده کافور ناب / وآمده خاتون ذلل را حجاب
محتسبِ کوی ملامت شده / نایبِ سلطان سلامت شده
روز جهالت شود از وی کبود / وآب ضلالت رود از وی برود

هر که دلش بستهٔ این تاب نیست
خاک نبرزد که درو آب نیست

کاسهٔ هر کس که ازین خوان دهند
اهل دل از حسرت او جان دهند

شکر که ازان لقمه که لقمان چشید
خردهٔ بر سفره بجو وا رسید

این گهری نیست که آن سفتنیست
وین خبری نیست که آن گفتنیست

هر که برین برج علم می زند
بر سر سیاره قدم می زند

کرد بزرگی ز ارسطو سؤال
کای خرد از شرح کمال تو لال

دور رسل چون بنهایت رسد
دعوی دعوت بحکایت رسد

محو شود شرع ز لوح بیان
امر و نواهی که بود در جهان

داد حکیم از سر حکمت جواب
کای ز سؤال تو دوان گشته آب

مبدع اشیا که جهان آفرید
عقل و حیا کرد در انسان پدید

تا بود اسباب هدی منتظم
قاعدهٔ دین نشود منهزم

راه روان را بسبیل سداد
باز کشان را ز طریق فساد

مرشد و هادی بجز از عقل کیست
مانع و دافع بجز از شرم چیست

هست خرد رهبر راه صواب
هست حیا دیو خطا را شهاب

جان بخرد درک مصالح کند
دل بحیا ترک مقابح کند

آنکه ازین هر دو صفت عاطل است
هیچ شکی نیست که بر باطل است

ای خرد از بیخودیت شرمسار
گر خردت هست ز خود شرم دار

آب رخ عقل بدان کز حیاست
عاقل بی شرم مه بی ضیاست

سر مکش از چنبر این هر دو شاه
باز مگرد از سر این هر دو راه

مگذر ازین باغ که در این دیار
میوهٔ این باغ بود سازگار

زین چمن ار زانکه بیابی نسیم
ملک جهان ده به بهایش نه سیم

تابع آن پیر جهان دیده باش طالب این یار پسندیده باش
دست در ایشان زن و سر بر فراز تا شوی از کون و مکان بی نیاز
کار خرد خرد نباید شمرد صاف حیا درد نباید شمرد
گوهر آن بحر کم آید بدست ناوک این جعبه کم افتد بشست
آن نه قباییست که بتوان برید وین نه سراییست که بتوان خرید
این دو گهر مردم یک دیده اند مردم هشیار چنین دیده اند
راه تو دورست و تو دور از رفیق شب شده تاریک و نه پیدا طریق
عقل و حیا رهبر راه تو بس در ره دین هر دو گواه تو بس
جهد بکن بو که در ایشان رسی تا بطرب خانهٔ رضوان رسی
پای فرو گیر و قدم بر کشا همدم خواجو شو و دم بر کشا

ای شده مغرور باقبال و جاه چند کنی تکیه بر ایوان گاه
کرده در این حجرهٔ ششدری نسبت گشتاسب با هنگری
از سر نخوت بگه انتقام زال نهی کنیت دستان سام
وصف کیان خوانی و گویی که کی آنچه کنی نامهٔ انصاف طی
گاه زنی لاف که بیژن که بود وآن همه ناموس تهمتن که بود
گاه کشی تیغ که خرشید کو گاه چنی جام که جمشید کو
گاه زنی طعنه که بهرام کیست پور نریمان که و رهام کیست
سر چه فرازی بسریر بلند زانکه سریرت همه دارست و بند
گر تو فرامرز تهمتن تنی بفکندت چرخ برویین تنی
گرچه فرود تو بود پور زال دهر بدستان کندت پایمال
ملک تو گر مملکت جمشید نیست آخر کارش همه نومیدیست

تیر تطاول چه نهی در کمان | کوتهی عمر نگر در جهان
تا کهن این آب ز سر بگذرد | ناوک چرخت ز سپر بگذرد
چند نهی بر فرس کینه زین | تیز مران کین بنماند چنین
چون تو درین ملک بسی بوده اند | کز طلب ملک نیاسوده اند
عاقبة الامر گذشتند و رفت | هرچه بکشتند و بهشتند و رفت
راه مخوفست بجنبان جرس | مرحله پیش آر که پر شد مگس
ملک شد آیینهٔ اسکندری | تا تو رخ خویش درو بنگری
روی تو زیبا بنماید مگر | زنگ تعدی بری از وی بدر
نیک بد خود همه در پیش دار | و آینه را در نظر خویش دار
تا متصور شودت زنگ خویش | کشف کنی حال خود از زنگ خویش
دست رعایت ز رعیت مدار | کار رعیت برعایت برآر

ساز بوقتی که نوازی بساز | چون همه سوزست چه سازی بساز
از نفس صور قیامت بترس | و ز شب دیجور ندامت بترس
خون دل خلق خوری چون شراب | لاف ز آوازه زنی چون رباب
چشمهٔ خورشیدی و ابری کنی | قبلهٔ اسلامی و گبری کنی
این چه خدنگست که در کیش تست | وین چه طریقست که در پیش تست
قصد جهانی نه جهانداریست | عدل نما این چه ستمکاریست
تا بکی این گل ببر آید چنین | تا بکی این مرغ بسر آید چنین
ملک بدینسان نتوان داشتن | کین نبود شرط جهان داشتن
صبح بخندد چو تو خورشیدوار | تیغ کشی بر کمر کوهسار
خرمن دلسوختگان سوختی | زین همه آتش که برافروختی
آب برین آتش بیداد زن | پتک برین بیضهٔ بی آب زن

پاس دل تنگ اسیران بدار   وارد زوی جان فقیران برار
خاطر محنت زدگان شاد کن   وز شب محنت زدگی یاد کن
زر چه شماری که بروز شمار   سیم و زرت هیچ نیاید بکار
شهر خرابست و تو جویای گنج   برد لشهری زتو صد گونه رنج
گندم دهقان زتو بر روی کاه   کاه مزارع زتو بر خاک راه
چون زجهان خاک برآورده   این همه باد ارچه فرو کرده
عالم خاکی همه باد هواست   در سر خاک این همه باد از کجاست
گر بجهان همچو تو نبود کسی   چون تو بباد ست جهان از بسی
ملکت جم گرچه بجنبت کمست   نام بسی چون تو برین خاتمست
مرکز خاکی که بود پست تو   خاک بسر می کند از دست تو
پیش بدین ملکت فانی مناز   ساز بدین نغمه که دانی مساز

قطع کن این رشتهٔ پر تاب را   طرح کن این گوهر نی آب را
ملک وزوزی چو سحر پیشه کن   وز نفس صبحدم اندیشه کن
سینهٔ مظلوم بخنجر مسوز   دیدهٔ محروم بناوک مدوز
خار جفا بر ره پیران منه   سلسله بر پای اسیران منه
چند کنی تکیه جهانی تباه   نام خود و نامهٔ دولت سیاه
خون رعیت زچه رو میخوری   مال ولایت زچه ره می بری
جای جراحت همه مرهم شوی   موسم شادی سبب غم شوی
در یتیمی که نهی بر کمر   اشک یتیمی بود از بهر زر
پاسخ مردافکن صد تیر زن   آن نکند کاه یکی پیر زن
گر نشود عدل تو فریاد رس   ظلم ترا این همه فریاد بس
عدل بود آینهٔ روزگار   کاینه جز عدل نیاید بکار

تا بودت آینه روشن چو خور / زآه سحرگاهی ما کن حذر

سوختگانرا بکرم دست گیر / بو که در آن سر شودت دستگیر

شحنه بدست آر و مترس از عسس / کوس فرو کوب و منال از جرس

خون سیاوخش ز پیران مجوی / گنج فریدون ز فقیران مجوی

تا چه ازین دانه ببار آیدت / تا چه ازین خانه بکار آیدت

راه غریبان بتحکم زنی / بیخ اسیران بتظلم بر کنی

مال یتیمان بتغلب بری / خون ضعیفان بتعصب خوری

داد ز دست تو و بیداد تو / زان دل بی رحم چو پولاد تو

ای که تماشاگر این گلشنی / سوختهٔ آتش این گلخنی

تاج کیان بین که کیان می نهند / جای کیانرا بکیان می دهند

ملک جهانرا بستم می خورند / نام شهانرا بزبان می برند

دیو نگر حاکم دیوان شده / خاتم جم روزی دیوان شده

بزم پری جلوه گه اهرمن / بیت مقدس وطن برهمن

گفتهٔ خواجو شنو و لب ببند / شیر فلک را بفسون تب ببند

قصهٔ یوسف بر گرگان مخوان / و آفت ایوب زکرمان مدان

شادی غم نوش و بغم شاد باش / فارغ ازین دیر غم آباد باش

باغ و بری کو که توانی چرید / بال و پری کو که توانی پرید

کرد ملکشاه الب ارسلان / عزم شکار از طرف اصفهان

صید کنان برد بهر جا حشر / زیر پی آورد همه کوه و در

وز عقب صید چو پرواز کرد / رخ بنشیمنگه خود باز کرد

راند جنیبت بلب زندرود / تا که از آن بیشه که آید فرود

پیرزنی رفت و گرفتش عنان   گفت که ای خسرو گیتی ستان
چند کمان ستم آری بزه   داد من پیر ستمکش بده
سیر نکردی ز سپه تاختن   وز پی نخچیر برون تاختن
زلزله در خانهٔ دهقان زدن   ولوله در کلهٔ چوپان زدن
آتش بیداد بر افروختن   مزرعهٔ برزگران سوختن
عاقبت این کار دگرگون شود   تیر تو از شست تو بیرون شود
این همه طوفان ز سرت بگذرد   وین همه خون از کمرت بگذرد
ملکت ازین دست نماند بجا   سر چه فرازی که در آیی ز پا
صید دلی کن که از آن جان بری   دانه چنان ریز که از آن برخوری
توسن بیداد چرا زین کنی   شرم نداری ز خدا کین کنی
شاه جوان شور و شغب دید ازو   بیشترش خواند و پرسید ازو

کای هدف تیر هوان آمده   وز فلک پیر بجان آمده
بر تو که این اسب جفا تاخته ست   با تو که این نقش دغا باخته ست
داد جوابش که تظلم ز تست   زانکه همه نالهٔ مردم ز تست
چار یتیمند مرا بی پدر   روز و شب آورده بمحنت بسر
فکرت ایشان همه بر جان من   در سر ایشان شده سامان من
بود مرا کاوک از بهر شیر   وقت فرو ماندگیم دستگیر
خرج یتیمان من از شیر او   خاطر من بستهٔ زنجیر او
رفت بصحرا و شکار تو شد   بوسه ده در سر کار تو شد
پشت پناه و سر لشکر تویی   وز تو بود بازو لشکر قوی
چون تو نباشی ز سپه برخبر   جرم سپاه از تو بود سر بسر
تا تو بنخچیر برانی سمند   وحشی مسکین نشود پای بند

کو بودت آگهی از هر کسی   کس نکند جور و جفا بر کسی
از من غفلت شده نیمه مست   نیست ترا آگهی از هر که هست
شاه چو گردد ز رعایت بری   خون رعیت بجور دلشکری
ظلم و ستم گرچه ز دربان بود   از اثر غفلت سلطان بود
گر ندهی داد من ممتحن   از تو بخواهد فلک انصاف من
ور نکنی کار من امروز راست   در عرصات از تو کنم بازخواست
روز جزا دست من و دامنت   و آتش بیداد من و خرمنت
دست بدار از ستم ای شهریار   ورنه ستم از تو برآرد دمار
شد سخن دلشکن پیرزن   در جگر شاه جهان تیرزن
از صدف دیده گهر ریز کرد   جزع یمن را گهر انگیز کرد
شبنم گلگون بسمن برنشاند   لاله حمرا بچمن برفشاند

گوشه دستار چه بر دیده بست   خوشه پروین بغم بر شکست
خاطر او را بتدارک بجست   گرد کدورت ز ضمیرش بشست
خواسته اش داد بسی عذر خواست   پشت کرم کرد با انصاف راست
بار غم از خاطر او سر بسر   برد بهفتاد دعو آمل بدر
دید زن پیر کمان وش که هست   ناوک احسان شه افزون ز شست
پرده ز رخسار ثنا باز کرد   ساز دعا را ز نوا ساز کرد
چون ز جهان کرد ملکشه سفر   رفت ازین منزل خاکی بدر
دید بزرگیش سحرگه بخواب   پرده ز سر چشمه خرشید تاب
گفت که ای خسرو رخشنده رای   ساخته در گلشن فردوس جای
تا شده منقطع از دوستان   حال تو چون است درین بوستان
گفت که بر ره گذر آن کنده پیر   گر بدعایم نشدی دستگیر

بی نظر مرحمت پادشاه
کار من غمزده بودی تباه

ای که توی بحر و سفاین تراست
ملک تو داری و مداین تراست

تا نکند دور سپهر فنا اسیر
سر مکش و دست اسیران بگیر

کار چو با عالم معنی فتاد
ملکت جمشید بود جمله باد

پشه بر آن در ز ملک بگذرد
ذره در آن ره ز فلک بگذرد

کلک عطارد ز بنان در فتد
تیر سپهری ز کمان در فتد

کبک بسی حامی عنقا شود
قطره بسی حارس دریا شود

حسن معادست که آید بکار
حسن عمل را نبود اعتبار

ناموران نام چنین کرده اند
جرعهٔ این جام چنین خورده اند

گر تو درین گوشه بسر برده
راه بدین توشه بدر برده

خواشهٔ این دانه بخواجو دهی
خاشهٔ این خانه بیکسو نهی

ای که دم از جود و کرم می زنی
چون کرمت نیست چه دم می زنی

مایهٔ توفیق کرم کردنست
گنج یقین ترک درم کردنست

کار شهان نیست جهان باختن
جان بدل و زهره توان باختن

باده پرستان که درین خانه اند
بی خبر از باده و پیمانه اند

نیل بقا بر رخ مستی کشند
کلک فنا در سر هستی کشند

دست دل از زمزم جان شسته اند
زمزمه از پرده دل جسته اند

همت عالی ز فلک بگذرد
مرد بهمت ز ملک بگذرد

مالک دینار ندانی که کیست
آنک نداندست که دینار چیست

گنج با بیشار نتوان یافتن
برگ گل از خار توان یافتن

کار درین خطه نکو کاریست
ترک جهان عین جهانداریست

آب رخ مرد ز دریا دلیست　　حاصل درویش ز بی حاصلیست
زاده روح زبان دادنست　　زنده کی شمع ز جان دادنست
صبح که دینار ندارد دریغ　　در نفس آفاق بگیرد بتیغ
حاتم طایی بکرم گشت فاش　　گر کرمت هست درم گو مباش
دل چو غنی شد ز فقیری چه غم　　روز رهایی ز اسیری چه غم
گنج روانزا که تو پرسی نشان　　نیست بجز آنکه ببخشی روان
منعم ممسک شجر بی برست　　سرور مدخل بدن بی سرست
طاعت بی زهد چه باشد گناه　　خرمن بی دانه نیرزد بکاه
ابر که سرمایهٔ دریا ازوست　　وآب رخ لولوی لالا ازوست
ملک بدست گهر افشان گرفت　　گوی کسی برد که میدان گرفت
شمس چو پرتو بقمر می دهد　　بر سر کوه افسر زر می دهد

چرخ ز روی شرفش هر سحر　　بر کشد از سرحد چین چتر زر
شمع که دارد کف زر بخش باز　　باشد ازین وجه زبانش دراز
گو تو بمملکت بفریدون رسی　　ور بزر و سیم بقارون رسی
چون نکنی باد برد رنج تو　　ور نخوری خاک خورد گنج تو
آن بودت مایه کزینجا بری　　وآن بودت سود که اینجا خوری
گرچه همه ملک جهان زان تست　　آنچه ازان بگذری آن زان تست
هیچ ندارد که نکرد آشتست　　تا چه کند زرع که ناکاشتست
بگذر ازین خانه ویران که هست　　وآنچه ترا نیست چنان دان که هست
چند بود در بزر و سیمت نظر　　کار بدینار نگردد چو زر
اهل قدم بر همه عالم سرند　　زانکه ز گردون زر وش بر نزند
گنج کسی یافت که از زر گذشت　　دست کسی برد که از سر گذشت

نامهٔ انعام ترا نام نیست / بادهٔ احسان ترا جام نیست
لاف کریمی و کرم هیچ نه / غرّه بدنیا و درم هیچ نه
گر نهی سفره بنانی رسی / ور بدهی جان بجهانی رسی
چون دل تست آینهٔ کبریا / دم چه زنی از سر کبر و ریا
آینه تاریک مکن هوش دار / باز گشا چشم و نظر گوش دار
خلوتی خانگه جود باش / خادم خلوتگه مقصود باش
ره روی بذل ز راهش مران / خسروی عدل بشاهش مخوان
مجمره سوزان که درین خرگهند / منظره سازان که برین درگهند
خلعت جان در بر دل می‌برند / شهد شهادت بدو دم می‌خورند
میوهٔ این باغ چه باشد کرم / سکهٔ این کار که دارد درم
هرچه درینجا بدهی آن بری / ور زجهان درگذری جان بری

کانکه بزر باز بماند چو خور / بر کتف شیر نهد مهد زر
رفعت خورشید بزر بخشیست / منزلت کان بگهر بخشیست
هر که نشد صید ولایت ولیست / دست خوش علم شدن جاهلیست
وانکه توانست گذشتن ز سود / مایه بدر برد و زیانش نبود
قاف قفا گیر که عنقا شوی / دامن در بخش که دریا شوی
کاب خود ار توشه نهی آن خوری / وآنچه درین گوشه دهی آن بری
لعل بکف داد و لولو بمن / بایبوت آموختن از چشم من
مردم دریادل روشن گهر / مردمک دیدهٔ ما را شمر
کین همه سرمایه بما او دهد / واجری و ادرار بخواجو دهد
مایهٔ دریا ز گهرهای اوست / وآب رخ ما بنظرهای اوست
عادت او گرچه نظربازیست / پیشهٔ او خانه براندازیست

هرچه بخوان جگر آرد بدست | صرف کند در قدم هر که هست

حاتم طایی چو برون شد ز جا | نامهٔ عمرش ز قضا گشت طی
تافته گشت از تب و تابش برفت | و آتش مرگ آمد و آبش برفت
یوسف او در بن چاه اوفتاد | محمل او بر سر راه اوفتاد
خاک وجودش همه بر باد شد | عالم خاکش همه از یاد شد
دیدهٔ او خوابگه مور شد | تربت او جلوه گه گور شد
از سر خاکش چو گیا بر دمید | قافلهٔ بر سر خاکش رسید
بود در آن جمع یکی اهل راز | دیدهٔ دل بر در جان کرده باز
زاد رهش چون کرم مدخلان | مطبخ او چون کف بی حاصلان
سفرهٔ ماکول وی از توشه دور | دانهٔ مطعوم وی از خوشه دور

هیچ نه و همنفسان مشتهی | خرمگسان بی حد و خوانش تهی
دید که شد خرمن صبرش بباد | رخ بسر مرقد حاتم نهاد
گشت در آن دایره پرکار وار | گرد بر آن مرکز خاکی مدار
خواند دعایی و تضرع نمود | دیده فرو بست و زبان برگشود
کای ز تو در طی شده طومار آز | چشم طمع گشته بروی تو باز
کوس سخا بر سر گردون زده | و آب عطا بر رخ جیحون زده
از در تو وز کرم خاستست | وین همه آوازه اگر راستست
ما دو سه دم بستهٔ دل خسته ایم | گر همه دل در کرمت بسته ایم
نامهٔ جود تو بسی خوانده ایم | لیک در این نکته فرو مانده ایم
کان همه دعوی ترا کو گوا | وان همه دستان ترا کو نوا
هر که بصورت قدمی باشدش | در ره معنی کرمی باشدش

ما همه مهمان و دل از فاقه ریش صبر مفرمای بمهمان خویش
پاس فقیران مسافر بدار کار غریبان کداری بر آر
چون دل ما بستهٔ انعام تست سفرهٔ ما بر کرم عام تست
مایه بفرست که مهمان پسند بوک بدان توشه بمنزل رسند
ابر کفت تا کهر انداز کشت کی ز تو محروم کسی باز کشت
او شده بر رخش تمنا سوار دید که یک بختی سالار بار
در نفس از پای در آمد چو باد لرزه کنان بر سر خاک اوفتاد
ناله بر آورد و طپید و نکرفت جان ز تنش عزم رمیدن کرفت
عاقبتش کار بسمل رسید وانکه از و مایدها شد بدید
یک بیک از مرد و زن کاروان داد بقسمت همه را ساربان
کرد همان لحظه چه شیخ و چه شاب سفره پر از بختی و خوان پر کباب

٧١

طبل عزیمت چو فغان بر کشید زنک خروشنده زبان بر کشید
روی در آورد شتربان براه کرد مقامی دکر آرامکاه
مشرقی کرم رو آفتاب از طرف شرق در آمد بتاب
شد ز ره نجد غباری بدید همچو ستون سر بفلک بر کشید
چون کره کرد ز هم بر کشود باد غبار از سر ره در ربود
کشت عیان کرم روی تیز پوی کرده در ان مرحله چون برق روی
آنکه بر ان قافله سالار بود بر دلش از بهر شتر بار بود
دید که از کرد جهان تیره کشت چشم جهان بین فلک خیره کشت
کفت که درین بادیه این کرد چیست ورنه حرامیست که درین کرد کیست
ناقه سواری بدر آمد ز کرد روی در آن قافله سالار کرد
چون بنکهبان محامل رسید کوه روانرا بزمین در کشید

لوح دعا را بادب نقش بست / قلب سخن را بستایش شکست

گفت که در عهد این محتشم / وارث اعیان بنی طی منم

حاتم طایی که سخا پیشه داشت / بذل و عطا روز و شب اندیشه داشت

امشب ازین قافله هنگام شام / بهر مسافر شتری کرد وام

گفت بخوابم که مرا این نفس / هست همین ناقه ز کشتی و بس

رنجه شو و روی در آور براه / وین بفلان خواجه برو عذر خواه

گشت بر آن قوم ثناخوان و رفت / داد زمامش بشتربان و رفت

پیش کریمان دو جهان اندکیست / نیستی و هستی ایشان یکیست

هر که چو خواجه قدمی داشتست / باغ بقا را بکرم کاشتست

لب بگشا ای دل و دم بسته دار / برگ سفر ساز و قدم بسته دار

نقش طرازان حقیقت نگر / آمده از طرز طریقت بدر

رنگ ازل تا ابد آمیخته / نقش وجود از عدم انگیخته

شهد شهود از لب جان کرده نوش / نغمهٔ غیب از ره دل کرده گوش

آتش نفرت زده در کفر و دین / وآب فنا ریخته بر آن و این

در ره اسلام کمین ساخته / مملکت کفر بر انداخته

آمده از عالم صورت بدر / کرده در آیینهٔ معنی نظر

دیده سفر جنت اعلی شده / صورت عالم همه معنی شده

بگذر ازین در که برین آستان / کس نشود واقف این داستان

نیست ازین آب کسی را عبور / نیست درین باب کسی را شعور

منزل این ره نه تو دانی نه من / محمل این شه نه تو رانی نه من

پرده مکن بر سر این پشته ساز / پشت بدین پشته که کردست باز

کانک درین پرده نظر باز کرد
گشت مخالف چو نوا ساز کرد

گنج کسی برد که با کس نگفت
نطق کسی یافت که او بس نگفت

هیچ کس این ساز ببازی نزد
راه حقیقی بمجازی نزد

نام نکو را چه فروشی بننگ
وآینهٔ چین چه فروشی بزنگ

راه تو بازیچه نباید شمرد
زانک برون از تو کس این ره نبرد

در فکن این گنبد دولابی
در شکن این چرخ رسن تابی

تا نرود آب تو بر باد ازو
ترک جهان گیر و مکن یاد ازو

پردهٔ بر دو فلک باز کن
پردهٔ از دو جگر ساز کن

زانک درین دود کش تیز کرد
هر که بر آورد نفس دود خورد

خام بماند آنک بآتش نسوخت
کرم نه کشت آنک نه آتش فروخت

چشمهٔ حیوان بسیاهی درست
گنج نکویی بتباهی درست

هر که بطوفان بلا رخ بتافت
آب رخ نوح پیمبر نیافت

تیز مران چون فرس توسنست
دود مکن چون وطنت گلخنست

هرچه برد آب رخت نی سخن
خیز و بیک قطره بدریا فکن

غرقهٔ این بحر مقعر مباش
وایمن ازین ملک مشجر مباش

زانک درین بادیه مردان مرد
دفع مضرت نتوانند کرد

هر که درین ره شد و خود را ندید
راه بدر برد و بمنزل رسید

کعبه که شد خانهٔ صورت گری
بتکده باشد چو نکو بنگری

دست ز بی دینی باطن برآر
کافر ظاهر شو و ایمان برآر

کفر بود مذهب ایمان پرست
درگذر از مذهب یزدان پرست

منزلت کفر ز ایمان بپرس
خاصیت درد ز درمان بپرس

مطرب نادیده چه دانی که کیست
نغمهٔ نشنیده چه دانی که چیست

نیستی ما همه از هستی است / سرکشی ما همه از پستی است

مست مدان رند قدح نوش را / طفل مخوان پیر قباپوش را

کانک بیابان مذلت برید / در تتق حضرت عزت رسید

وانک در خانهٔ کثرت ببست / در حرم کعبهٔ وحدت نشست

راه طریقت ز شریعت بجوی / دست حقیقت ز شریعت بشوی

نور الهی ز ملاهی مخواه / حکم اوامر ز نواهی مخواه

جام سلامت بملامت بخور / جان ز ملامت بسلامت ببر

سلطنت فقر ز شاهی مجوی / رفعت سلطان ز سپاهی مجوی

گرچه شود رخ بمعاصی سیاه / لیک برین عرصه چه فرزین چه شاه

که ز مناجات یکی خرقه پوش / روی نهد بر در دُردی فروش

که ز خرابات یکی باده خوار / خیمه زند بر در دار القرار

پشه که جز با دندا دد بدست / مغز برآرد ز سر پیل مست

مور که باشد بضعیفی شمر / شور برآرد ز دل شیر نر

خانه که دین تو ندارد درست / گر حرم کعبه بود دیر تست

طاعتت ار زانک برآید بهیچ / روی چو خواجو ز گنه بر مپیچ

نوک طرب خانهٔ هستی بگوی / گنج ز ویرانهٔ مستی بجوی

در حرم دل اگرت هست بار / دامن جان گیر و بجانان سپار

نام نکو محو کن و نام بین / بگذر از آرام و دلارام بین

جامه برآتش نه و پیش آر جام / در دهن شیر شو از بهر کام

چون فلک از راه مجازم براند / دور مخالف بعراقم رساند

بود مرا همچو نسیم بهار / هرزه روی در شب و شبگیر کار

گه ز عرب سوی عجم تاختن / گه بعرب ساز عرب ساختن
گاه شدی صومعه ماوای من / گاه در دیر مغان جای من
خون صراحی ز قدح جستمی / روی بخوناب قدح شستمی
تیره شب همچو سر زلف یار / خیمه زدم بر طرف لاله زار
همدم من بادهٔ گلرنگ بود / هم سخنم زمزمهٔ چنگ بود
بزم طرب ساخته در بوستان / رخ بمی افروخته با دوستان
در سر من غلغل از آوای زیر / جام می و زلف بتم دستگیر
رود مغنی ده مستان زده / باد صبا دم ز گلستان زده
تافته از جام می دلفروز / در دل شب عکس فروزنده روز
شیر دلان ز آهو ترکان مست / داده چو آهو دل وحشی ز دست
ساغر زر بر کف سیمین بران / مرغ سحر همدم رامشگران

گشته دلم بندهٔ آزادگان / وآمده مجنون پری زادگان
تر شده روی قدح از اشک طاس / کاسته نور قمر از عکس کاس
راه روی بود در آن روزگار / پیر و جهان دیده و پرهیزگار
سرمه کش دیدهٔ روحانیان / نسخ کن نسخهٔ یونانیان
خوانده برو درس الهی ملک / رانده برو علم ریاضی فلک
خاطر او شمسهٔ ایوان شوق / منطق او بلبل بستان ذوق
در طیران آمد و پر بر کشید / تا که از آن منظره سر بر کشید
دید بهشتی همه حوری در او / بلبل باغی گل سوری در او
اشقری حسن بر آن عرصه تاخت / همچو نگین جای در آن حلقه ساخت
بر صفت آنکه کسی در خمار / جان دهد از عشق می خوشگوار
تا کشش از باده نوید آورند / میوه اش از باغ امید آورند

نکهت جامی بدماغش رسد — روغن زیتی بچراغش رسد
برد بمیخانه علم بر کشد — هرچه بود باده بدم درکشد
یانه چو بحر و رجگر تافته — درد دل روز آب روان یافته
ز آتش دل گرم در افتد بآب — و آب زند بر دل پر سوز و تاب
زهد و ورع جمله بیکسو نهاد — توبه و تقوی همه بر باد داد
جامهٔ جان کرد نمازی بجام — برد بمی رایت مستی ببام
صبح رخ افروخته تا دم بزد — چشم صبوحی زده برهم بزد
چون فلک مه رخ کحلی برند — زلف معنبر ز قمر برفکند
ساقی این بزمگه لاجورد — ساغر زر پر می یاقوت کرد
پیر قلندر صفت باده نوش — صوفی صافی دل پشمینه پوش
با دل پر آتش و آه سحر — صبح صفت سیر برآمد ز خود

پردهٔ جان از رخ دل بر گشاد — گرم بزد یک دو دم و جان بداد
چون بخرد راه بیابان نبرد — تا نشد از کوی خرد جان نبرد
رفت و بسیل آب تأمل بریخت — وز دره کفر آمد و در دین گریخت
هر که گل از شاخ ملامت بچید — راه گلستان سلامت ندید
جام فنا نوش که مست الست — سر بعدم باز نهد نیم مست
دانه طلب کن چو بدامی رسی — بو که چو خواجو بمقامی رسی

صبح دمید ای مه دستان نواز — برگ صبوحی بگلستان بساز
خون خور ازین قدح دلکشا — بادهٔ دوشین بخور و خوش برا
مهر نئی سینهٔ پرتاب چیست — ابر نئی دیدهٔ پرآب چیست
جرعه چشم جام برین سنگ زن — دانه کش و رخنه درین دام زن

باده پرستی مکن و مست شو | وز سر هستی برو و هست شو
ساز بچنگ آور و جایی بساز | تیز کن آهنگ و نوایی بساز
پرده بیکسو نه و در پرده باش | مرهم جانها شو و آزرده باش
گل طلبی دامن خاری بگیر | وز گل و گلزار کناری بگیر
دست برین دستهٔ ریحان فشان | گرد برین گنبد گردان فشان
کیست که او زد ز سر سروری | پای برین دستگه سرسری
رو در شه گیر و ز دربان مترس | میوه بیفشان و ز دهقان مترس
گر نشوی کوکب ز چوپان چه غم | ور نکنی جرم ز سلطان چه غم
گرچه نمی آب درین خاک نیست | چشمه اگر پاک بود باک نیست
کوش بدین گوشهٔ محراب کن | چشم درین چشمهٔ بی آب کن
آب روان بر جو بمنبع رسی | دخل طلب کن چو بمزرع رسی

همچو خضر جز ره طاعت مپوی | چشمهٔ حیوان ز قناعت بجوی
بگذر ازین چشم کدورت نما | چشمه مصفا کن و صافی برا
صیقلی آینهٔ روح باش | دارو درد دل مجروح باش
ترک جهان گوی بسلطان سپار | درد بجان جوی و بدرمان سپار
این چه سواد است که در دست تست | وین چه خدنگست که در شست تست
خوانی و لی حرف ندانی که چیست | بینی و کس را نشناسی که کیست
نیک بخوان این خط باریک را | نیک ببین این ره تاریک را
برگ نیابی و نیابی بباغ | راه نه بینی و نجویی چراغ
عوض کن ارزانک گهر بایدت | زهر خور ار تنگ شکر بایدت
غره بدین غرهٔ غرا مشو | فتنه برین نقش مطرا مشو
روز فروزندهٔ کشور گشا | دود دل شب نگرش در قفا

دست و دل از کوثر و زمزم بشوی / وآب ز سرچشمهٔ تقوی بجوی

قطرهٔ باران تو چون صاف نیست / گوهر دریای تو شفاف نیست

از پی آن ابر شود اشکبار / کآب وی از بحر بود مستعار

بحر چو داد ستاند ز میغ / بر دل نالان خورد از موج تیغ

دیده ازان روی شود خون فشان / کز دل ویران بود اجری ستان

ماه که در شهر نظیرش نخاست / خون شفق خورد ازان رو بکاست

صبح که او آب سحر می برد / روز بیک قرص بسر می برد

ای که همه سود تو فرسود نیست / بود من و بود تو نابود نیست

دست بر افشان و ز جان در گذر / ور سر همت ز جهان در گذر

این چه غبارست که انگیخته / وین چه عبیر است که آمیخته

بنده شو و از همه آزاد باش / با غم دل خوی کن و شاد باش

ذره صفت در پی خور تا بکی / در طلب قرصهٔ زر تا بکی

روی بتاب از خور و در سوم کوش / وز پی یک قرص مشو گرم کوش

خانهٔ دل را ز هوا پاک دار / پاس دل و دینه بی باک دار

همره خواجو شو و ده باز بین / در گذر از شهر و پرواز بین

درد کش و در پی درمان بمیر / سر بنه و بی سر و سامان بمیر

خویش غریبان شو و بی خویش باش / گنج بدست آور و درویش باش

راه بحکمت رو و یونان مجوی / لقمه نگه دار و ز لقمان مگوی

ادهم بلخی که بجوانی رسید / کز نفسش رایحهٔ جان شنید

دید در و حالت وجد عظیم / وآمد در کوی ریاضت مقیم

سوختهٔ تاب تجلی شده / شیفتهٔ حضرت مولی شده

گرد فنا بیخته بر آب و گل	جام بقا ریخته بر جان و دل
روی به مطمورهٔ گل تافته	راه به معمورهٔ دل یافته
خورده شراب از قدح لایزال	وآمده مستغرق دریای حال
ادهم ازو در ره غیرت فتاد	چشم تفحص بتأمل گشاد
گشت مراقب که چه آید ببار	بر محکش زرگی چه دارد عیار
کرد کمین بر گذرگاه او	گشت مقیم سر بازار او
دیدهٔ معنی چو نکو برگشود	دید که در لقمهٔ او شبهه بود
گفت که این لقمه سرابست و بس	گنج چه جویم که خرابست و بس
در کفش از مهر سلیمان نیست	باد بود کان همه شیطانیست
برد جوان را ز ره ساز و سوز	سوی ضیافتکدهٔ خود بسه روز
شربتش از مشرب خود می‌چشاند	طعمه‌اش از مطعم خود می‌رساند

دید جوان کآتشش افسرده گشت	مشعلهٔ باطن او مرده گشت
کم شدش آن ولوله و اضطراب	وآتش او گشت مبدل بآب
گفت چه کردی که مرا آن نماند	در جسد حالت من جان نماند
گفت که جام تو مصفا نبود	طرّهٔ حال تو مطرّا نبود
اهرمنت ملک سلیمان گرفت	تیرگیت چشمهٔ حیوان گرفت
چشمهٔ ذوق تو صفایی نداشت	مرغ معاش تو نوایی نداشت
آینهٔ چین تو در زنگ بود	روز سپید تو سیه رنگ بود
تا نکنی زنگ ز آیینه پاک	شمسهٔ حالت نشود تابناک
لقمه که در اصل نباشد حلال	زو نفتد مرد مگر در ضلال
گر بخوری خون حرامی رواست	لیک حرامی بحرامی سزاست
بادهٔ خواجو گر ازین ساغرست	مجلس او بزمگهی دیگرست

ای تو نیازی و نیازی تو هیچ / جامه نمازی و نماز تو هیچ
کرده کش بزم هوا و امل / جرعه چش جام دغا و دغل
راه خرد از سر مستی زده / لاف فنا از ره هستی زده
استره کردار تراشیده سر / وز تو خراشیده همه خشک و تر
موسوی و گشته باسلام فاش / وآمده ابرو ترش و سرتراش
گوهر از الماس تو سرتیز نام / لیک روان حکم تو بر خاص و عام
کرده همه خرقه دعوی زبرد / گوی ببرد از سر میدان که برد
در طیران همچو کبوتر بریش / وآمده سرمست چو کبک از حشیش
ریش میارا و محاسن نگر / ریش دگر دان و محاسن دگر
گرچه بود شانه دریزه بسی / مثل تو زان شانه نیافد کسی

شانه بینداز و زنخ بس مزن / دست هوس در زنخ کس مزن
تا چه بدین شانه توان یافتن / یا چه درین خانه توان یافتن
چند زنی لاف تصور بصوف / وقفه چه گیری چو نداری وقوف
رنگ تصوف نه بصوفست و بس / صوفی ازین رنگ ندیدست کس
صاف برا این همه صوف از کجاست / کار نگردد بصف و صوف راست
جامهٔ ازرق چه واین زرق چیست / همچو تو در بحر ریا غرق کیست
روی بتاب از ره زرق و فسون / رزق تو از زرق نگردد فزون
تازه برا چون به پشمینه پوش / مشک نسیمی کن و پشمینه پوش
آنکه به پشمینه پریشان زراه / پشم ندارند مگر در کلاه
ترک کله داری و نخوت بده / زانکه ز ترکشت که گویند زه
دعوی شیخی نه بشوخی کنند / نوبت شوخی نه بشیخی زنند

در حرم دین چو ترا بار نیست — دلق تو جز حلقهٔ زنار نیست
تیغ صفت کار تو خونریزیست — موی شکافی و زبان تیزیست
در دم آنم که خراشی کنی — بر سر اینی که تراشی کنی
غلّه ده از ره غفلت بری — چند بده بادهٔ غفلت خوری
کار کریمان نبود احتکار — دانه مکن ضایع و تخمی بکار
نان مده و آب مسافر مبر — روزه مگیر و غم روزی مخور
حج مکن و قافله را ره مزن — بگذر از احرام و حرم را مکن
عارف خود باش و عوارف مخوان — معرفت حق ز معارف مدان
گرچه فلک رفعت قطبت دهد — رابعهٔ دختر نعشت نهد
نعش نه بر سر دختر ملرز — تیر نیی مهر تو پیکر مورز
کشف کجا گر کشفی کمتری — ور گهری از صدفی کمتری

بنده

بندهٔ دینار و درم گشته — کشتهٔ مرغان حرم گشته
حرص و هوا با تو درین ره مگر — گفت که دین آر و درم را ببر
در ره سیمرغ چه بازی کنی — چون عرب اندیشهٔ تازی کنی
هر حرمی را که تو سازی مقام — گرچه بود حرمت بیت الحرام
چون تو در حرمت دین می‌بری — جای حرامی بود ار بنگری
تکیه برین زهد مزوّر مکن — چشم تصوّر بورع برمکن
چند فسون اینهمه افسوس چیست — صدق بیار اینهمه سالوس چیست
آنکه درین گوشه بحکمت نکوست — گوشهٔ محراب تو ابروی اوست
دار فنا زین گوشهٔ محراب به — نار تن از خوشهٔ بی آب به
خیز چو خواجو ز جهان درگذر — روح بیفزا و ز جان درگذر
صبر کن و ز آفت کرمان مترس — یوسف خود جو و ز گرگان مترس

دین مده و ملت سلطان مگیر
ترک گهر گیر و ده کان مگیر

دیو بود در طلب ملک جم
خاتم اگر هست ز تبعت چه غم

آیدم آن سالک نادره بیاد
کز طرف شام بکرمان فتاد

رایت تجرید برافراخته
در ره توحید فرس تاخته

قرص سپید قمرش نان شام
سفره اش این اطلس فیروزه فام

پیر خرد خرقه ازو یافته
وز دل او شمسه جان تافته

از گذرش فقر سرافراز بود
وز نظرش چشم ورع باز بود

داور آن دور بدو بگروید
زانکه مسافر بکمالش ندید

در ره او کو سر ارادت بزد
بر در او تخت عبادت بزد

زاویه خاصه بنامش بساخت
در حرم خاص مقامش بساخت

چون ملکش سر بفلک برکشید
بر سر قطب فلکش برگزید

صحبت او را بغنیمت شمرد
وز دل او نقش عزیمت ببرد

آب و زمین دادش و زر برفشاند
خواسته فرمود و گهر برفشاند

روز و شبش همنفس خویش کرد
خدمتش از همنفسان بیش کرد

پیر مجرد چو زر و گنج یافت
در ره تجرید بسی رنج یافت

اسب تمول بطریقت براند
نقش نا اهل ز شریعت بخواند

جامه دگر کرد و برون شد ز رنگ
نام نکو کرد دگرگون بننگ

رفت سوی میکده از خانقاه
کرد پی روی تصوف سیاه

در ره فسق آمد و از راه شد
باده کش بزمگه شاه شد

آخر کارش بمقامی رسید
کز حرم عقل عنان درکشید

گشت غبار در میخوارگان
خون قدح خورد چو خونخوارگان

کرد نهی کیسه و پر کرد مشت   دست بر آورد و کسی را بکشت
وز در خمار برون جست و رفت   دیدهٔ پندار فرو بست و رفت
عاقبة الامر بجایی فتاد   کز اثرش برق نشانی نداد
گشت گرفتار امیر اجل   شد جگرش ترکش تیر اجل
گرچه کس از چنگ فنا جان نبرد   زنده کسی ماند کز ینسان نمرد
مال بجز مالش درویش نیست   مرهم دل ریش بجز نیش نیست
مستی این باده خمارش بسست   غنچهٔ این باغچه خارش بسست
تا تو درین خانه بسر می بری   باده به پیمانه بدر می بری
دانه فشانی و نهی دام را   جامه فروشی و خری جام را
هیچکس این نامه بدین سان نخواند   هیچکس این خامه بدین سان نراند
مستی خواجو اگر از می خودست   حرمت او از حرم مرشدست

واجب مطلق چو وجود آفرید   ور عدم آورد جهانرا پدید
سنبل جان را بخرد تاب داد   گلشن دل را ز جگر آب داد
اطلس افلاک گهر دوز کرد   گوهر سیاره شب افروز کرد
شای شب را بگهر در گرفت   قرمزی روز بزر در گرفت
داد بسلطان فرازنده بام   باده روشن ز فروزنده جام
ریخت درین روضهٔ سیمینه کاخ   خوشهٔ انوار ز زرینه کاخ
دانهٔ در بر ورهٔ عمان فشاند   خردهٔ زر بر کمر کان فشاند
باد هوا در سر صحرا فکند   تیر فلک در سر جوزا فکند
افسر زر بر سر گردون نهاد   مهر زر و سیم بآفاق داد
مستی دریا همه از گوهرست   سرکشی کوه گران از زرست

ای که مهی چون تو برین برج نیست　　وی که دری چون تو درین درج نیست

چون تو صنم راهب دوران ندید　　چون تو خلف مادر ارکان ندید

نه پدر اصلی تو عالی شعار　　لیک ترا مادر سفلی چهار

مال پدر در سر مادر مکن　　چشم طمع بود و بر اذر مکن

آن نه تو بودی که نشانت نبود　　وآگهی از دور زمانت نبود

معنیت این صورت مهوش نداشت　　صورتت این معنی دلکش نداشت

نافهٔ خلقت نه تو بویا نگشت　　منطق فکرت ز تو گویا نگشت

خاک تو هم صحبت آدم نبود　　لوح وجود تو منقش نبود

گوهرت آویزش آدم ندید　　پیکرت آمیزش عالم ندید

مخبرت آرایش منظر نیافت　　منظرت آلایش مخبر نیافت

آمدی و چهره برآراستی　　خانهٔ خاطر بزر آراستی

بادهٔ این میکده خوردی تمام　　دوری درین بتکده کردی تمام

این چه بهار است که بر شاخ تست　　وین چه بکار است که در کاخ تست

جام می روح فزا یاد تست　　وآهوی ترکان خطا یاد تست

کانکه بود باده کش و می پرست　　دل ندهد جز بحریفان مست

راه طریقت نه چنین رفته اند　　در حقیقت نه چنین سفته اند

چند بت از گوهر و زر ساختن　　با بت و بتخانه نظر باختن

کعبه ز اصنام بپرداز زود　　وین قدح از چنگ درانداز زود

دامن این لعبت مه رو مگیر　　گیسوی این شاهد بدخو مگیر

گرچه ازین سلسلهٔ مشکبار　　کس نبود کو نبود بی قرار

هر که درین پرده نوا ساختست　　پردهٔ دل را بهوا ساختست

وانکه نوایی بادا می زند　　ساز باومید نوا می زند

دو دزنان کاب نکیسا بوند — گاه نوا پردهٔ عنقا درند
بانگ برین شعلهٔ سرکش زنند — چنگ درین پردهٔ زرکش زنند
روی طمع را بزر افروختند — مجمر زر را بطمع سوختند
طاء طلب دیدهٔ بی خواب گشت — عین طمع چشمهٔ بی آب گشت
عمر بجز ناوک پرتاب نیست — سیم بجز قطرهٔ سیماب نیست
تا کی برین کوره اش افتد گذر — کو بگداز دز پی زر چو زر
شب که جوادهم کند از زر کنار — هست دلش باد دم بی شمار
هیچ سحرخیز ملمع لباس — گشت بدینار دو درم رو شناس
چرخ که شد خانه اش از شب سیاه — زرنگرش وقت سحر در کلاه
بهر زر است آه سحرگاه صبح — ورنه که دیدی بسحر آه صبح
ای چو درم خوش نظر و سکه دار — سکهٔ زر در نظر دل میار

گرچه کسی نیست درین پهن دشت — کز سر این ره بتواند گذشت
کوه که زاوتاد نهندش مهان — آن همه زر در دل گرش بین نهان
کیست که او بندهٔ دینار نیست — یا بغم سیم گرفتار نیست
چهرهٔ خواجو که زعالم بریست — کان زر و کارگه زرگریست
در خم این طاق زمرد نگر — دیدهٔ نرگس همه پر سیم و زر
مشرقیان دامن زر می برند — مغربیان قصهٔ زر می خورند
غنچه که او گنبد پیروزیست — مخزن گنجینهٔ نوروزیست

خسرو گل چون بچمن بار داد — رونق فردوس بگلزار داد
کبک دری از کمر کوهسار — سوی چمن رفت ببوی بهار
پیرهن فاخته ساخته — شعر بخط بر کتف انداخته

شسته دهان را بعقیقین شراب / کرده لب لعل چو یاقوت ناب
مست شده خروشنده و فریاد زن / گشت خرامان و چمان در چمن
فاخته را دید نوا ساخته / با دم مرغان هوا ساخته
در کنفش از شاخ صنوبر عصا / بر کتف انداخته زاغی ردا
معتکف صحن گلستان شده / هم سبق بلبل خوش خوان شده
گفت که ای مقری توحید گوی / یافته از عالم تجرید بوی
هست ببین نظرت بوستان / خرم و خوش چون نظر دوستان
کوچه نوایت ز هوا خاستست / دم ز مخالف زدن اوراستست
بهر وضو بر لب آب آمدی / ورنه بدینجا بچه باب آمدی
چون تو ز ابدال ندیدیم کس / کسوت ابدال تو داری و بس
گر نه مصیبت زده از قیاس / برگ بدست آر و تهی دست باش

زهد و ریا چند فروشی بیا / خرقهٔ سالوس چه پوشی بیا
طرف چمن بین چو بهشت برین / برگ سمن بین چو رخ حور عین
مجمع مرغان شده بستان سرا / جمله سخن پرور دستان سرا
بادشه مرغ سلیمان گل / باز شده کوی گریبان گل
نسترن از پرده برون آمده / لاله ز دل غرقهٔ خون آمده
کرده شه روضهٔ نیلوفری / سنجق جندی ز زر جعفری
نرگس مشکین نفس خوش نظر / تکمه و منقوز زده از سیم و زر
غنچه لب دوخته بین در چمن / نیفه پر از نافه و زر در دهن
فاخته چون نام ز راز وی شنید / در نفس آهی ز جگر بر کشید
بانگ بر آورد که کو کو کجاست / زانکه کنون صحبت ز ر کیمیاست
بر سخن فاخته سوگوار / کبک دری قهقهه زد صد هزار

گفت که این شوخ سیه رو نگر   مرغ دلش کشته چنین صید زد

خرقهٔ نیلی و ردای سیاه   پس نبود خلق جهان را ز راه

عار بود در رهِ اهل کمال   توبه و زهد و طلب جاه و مال

لیکن اگر عالم و گر جاهلست   غرقهٔ این ورطهٔ بی ساحلست

ذره برین پنجرهٔ چنبری   دید چو زر قرص خور خاوری

داد دل سوخته از غم بباد   گشت هوایی و در آتش فتاد

دیده اگر باز نگشتی بزر   در پر طاوس که کردی نظر

کار بسرمایه چو زر می شود   ور نبود مایه بسر می شود

زر که سر از چنبر او کس نتافت   در کف خواجو اثرش کس نیافت

آنکه قدم در ره توحید زد   کوس قدم بر در تفرید زد

باطن او صورت ظاهر گرفت   و اول او گونهٔ آخر گرفت

باده ز پیمانهٔ جان نوش کرد   زمزمه از پردهٔ دل گوش کرد

علم ازل خواند ز لوح ابد   عالم جان دید بچشم خرد

کرد روان درس وجود از عدم   برد روان رنگ حدوث از قدم

رخش بمعمورهٔ ناسوت راند   نقش ز منصوبهٔ لاهوت خواند

روی ز پیغولهٔ صورت بتافت   راه سراپردهٔ معنی بیافت

نزل بقا از سر تعظیم خورد   روی فنا در ره تسلیم کرد

ساغر نفی از کف اثبات جست   ورد دل راه سماوات جست

شرح خرد از دل شیدا شنید   خط جنون در سر دانش کشید

ملک فروشان که فریدون فرند   ملک فروشند و ممالک خرند

کاسهٔ مه را بسفالی نهند   چشمهٔ خور را بزلالی نهند

چنگ درین پردهٔ والا زنند / غلغله در عالم بالا زنند
بزم بگلزار ملایک برند / باده بدین سبز ارایک خورند
فقر پی ساغر سلطانیست / بلکه گل گلشن سبحانیست
صبح ازل تا بابد یکدمست / فیض بقا تا بفنا یک نفست
ساحل دریای الهی که دید / ماهی این چشمه کماهی که دید
کفر بود قبله زدین ساختن / کعبهٔ زبتخانه چنین ساختن
عقل مقصر بود از درک خویش / بر عقلا فرض بود ترک خویش
ترک زه طاقیهٔ شاهیست / درک مه خرگه آگاهیست
در طلب علم بچین رفته‌اند / راه چنین رو که چنین رفته‌اند
لیک بر اهل حقیقت نماز / جهل بود در ره علم مجاز
گوهر جان را صدفی دیگرست / اختر دل را شرفی دیگرست

غنچه کسی چید که او خار خورد / کار کسی کرد که در کار کرد
گنج کسی برد که بیدار بود / رنج کسی دید که بیمار بود
چرخ چه داند که عقول از کجاست / فضل چه چیزست و فضول از کجاست
شادی پیدا غم پنهانیست / منزل دانا ده نادانیست
آنکه می از ساغر حکمت بخورد / حاکمی ملکت یونان نکرد
مایهٔ زنده دلان فاینست / فایدهٔ مرده دلان ماینست
هر که دم از نطق مسیحا زند / همچو مسیحا دم از احیا زند
نیست درین راه حجاب تو کس / جستن این راه حجاب تو بس
در گذر از پنج حس و شش جهات / تا بودت از غم کلی نجات
غره بدانش مشو ار عاقلی / دانش مغرور بود جاهلی
لولو شهوار زعمان بجوی / لالهٔ سیراب زبستان بجوی

شرح فصاحت ز خموشان شنو / مدح خموشان ز سروشان شنو

نوک سخن عین سخن پرورست / خامشی از غایت دانشورست

دعوی دانش نه ز دانائیست / لاف خرد موجب شیدائیست

هر یک ازین خوان قدری یافتند / و ذره دانش جوی یافتند

عقل که جاسوس ره کبریاست / ره نبرد کین همه رمز از چه خاست

از می جان پرور روحانیان / هست تهی ساغر یونانیان

آب فضایل متفضل مبر / فضل دگر دان و تفضل دگر

بحمل این فضل ز خواجو مجو / وانچ بدان کس نرسد زو مجو

کیست که از کون و مکان آگهست / یا بنظر مشرف این درگهست

هر کس ازین مشرب آبی خورند / هر یک ازین کاسه شرابی خورند

کان که سوی عالم معنی شتافت / آگهی از عالم معنی بیافت

آن نشنیدی که چو تاج قباد / دور زمان بر سر کسری نهاد

باج سر از قیصر و مهراج خواست / گنج و نوا از شه طغماج خواست

مملکتش روی بلند اختری / دید در آیینهٔ اسکندری

گوشهٔ چترش بقمر بر گذشت / سنجقش از طاسک خور بر گذشت

باشه بعهدش شده با پشه خویش / گرگ بدورش شده چوپان میش

آمده بودند ز هر جا رسول / کرده در آن حضرت علیا نزول

بر سر مجمع شه زرین سریر / از پی اظهار کمال وزیر

کرد سؤالی ز ابوزرجمهر / کای بخرد محرم راز سپهر

چیست که آنرا نتوان دانسته / یا طلب آن نتوان نسنته

هیچ بود در ره این هفت خوان / کو نظر کشف تو گردد نهان

در خم این پنجرهٔ چنبری　هیچ بود کان تو درو ننگری
پیر خرد پرور دانسته کار　چون بشنید این سخن از شهریار
در ثنا را بفصاحت بسفت　نقش دعا بست سخن را و گفت
ای که ترا شاه فلک رخ نهد　حکمت کلی که بجزوی دهد
ما همه جزویم بگل چون نسیم　تا شده در باغ بگل چون نسیم
اهل خرد گرچه درین ره بسند　در همه چیزی نه بتنها رسند
جمله بهم راه بدین پی برند　ورنه ازین باغچه گل کی برند
هرچه در آفاق ز خیر است و شر　هر که در آفاق شناسد مگر
وآنک زند بر سر این کو قدم　رخ بنمود است هنوز از عدم
عقل درین ره همه دانی ندید　او همه دانست که عقل آفرید
هر سفری را خطری در ره است　هر خطری را خبری در رهست

هر شجری را ثمری داده اند　هر صدفی را گهری داده اند
سفرهٔ حکمت نه بیکجا نهند　تحفهٔ دانش نه بیک کس دهند
اهل معانی که سخن پرورند　هر یکی ازین گنج نصیبی برند
آنک در گلشن معنی کشاد　برگ گلی پیش بخواجو نهاد

ای که دم از ملک معانی زنی　نوبت ما اعظم شانی زنی
همچو تو شمعی بشبستان که دید　مثل تو مرغی بگلستان که دید
حوری و از روضهٔ رضوان جدا　نوری و از مهر درخشان جدا
تا چه همایی که ترا سایه نیست　سود چه خواهی که ترا مایه نیست
در قمری روی تو در برج کیست　در گهری جای تو در درج کیست
این همه آوازه و آواز هیچ　وین همه بال و پر و پرواز هیچ

عمر عزیزی و نداری وفا مشکلی و دل کرده سیه در خطا
طوطی خوش خوان و آوازت نه منطق شیرین شکرخانت نه
باغ بهشتی و هوایت نیست ابر بهاری و حیایت نیست
صبح ز انفاس تو دم می زند در رهِ مهر تو علم می زند
لیک تو از صدق نداری اثر وز نظر مهر نداری خبر
گرد بگردون نرسد بی هوا قطره بجیحون نرسد بی حیا
شیردلانند درین مرغزار بگذر و پیشانی شیران مخار
پیکر بیکار نداری برو کار بدین کار نداری برو
سر ز گریبان طریقت برآر روی بایوان حقیقت درآر
درگذر از روضه و رضوان نگر برگذر از حجت و برهان نگر
جان بده و صحبت جانان طلب دل بنه و آرزوی جان طلب

قصهٔ فرهاد ز شیرین بپرس حسن رخ ویسه ز رامین بپرس
چون رود از عشق حقیقی سخن بیش دم از عشق مجازی مزن
در رهِ معنی غم صورت مخور پیش صفا نام کدورت مبر
گنج از و خواه که ویرانه گشت عقل از و جوی که دیوانه گشت
ترک خطا گیر که خاقان توی نقش نگین بین که سلیمان توی
تخت برین تختهٔ اغبر مزن آب برین دفتر ابتر مزن
باز گشادست جهان بازباش بازی بازان مکن و بازباش
گنج کیانرا بجوی بو مگیر خون گوانرا بگوی بو مگیر
دم بزن و هشت حدایق بسوز دامن این هفت سرادق بدوز
درس تصلف بتصلف مگوی راه تصوف بتکلف مپوی
شرح اشارات عنادا بخوان کلی قانون شفا را بدان

دامن دل گیر و پی دل مرو / در سر این دستگه گل مرو
فضل کن و ترک تفضل بنه / بر در دین روی توکل بنه
لاف میاور و کم ائتلاف گیر / صاف برآور ده انصاف گیر
همچو شه شیر دل خاوری / سبز برآ زین حرم ششدری
هر که خورد نان تو خونش مخور / ور طلبد آب تو آبش مبر
ساخته اند این حرم دلفروز / تا تو قدم رنجه کنی یک دو روز
سر مکش اکنون که نهادی قدم / فضل و نعم بنگر و لطف و کرم
ابر بآبی که به بستان دهد / از پس آبش گل و ریحان دهد
فرش ملون کشدش در چمن / روح مسیحا دمدش در بدن
چون فلکش مطلع اختر کند / نسبت شاخش بدو پیکر کند
قرص فروش فلک کاسه گر / صبح به یک قرص که دادش که خور

دامن گوهر بسرش بر فشاند / چتر بر افراختش و زر فشاند
خیمه اش از دیبه زرد و زد داد / ساغرش از لعل دلفروز داد
افسر یاقوت نگر بر سرش / قرطه پیروزه ببین در برش
وز پی مهمانی شاه حبش / چرخ بخوانی که کند پیشکش
پر کند از آبی و نارش طبق / وآوردش باده لعل از شفق
نافه مشک آردش از راه چین / پر گل و سنبل کندش آستین
خلعتش از اطلس شامی دهد / ساغرش از مجلس سامی دهد
خط بجا تش دهد از دام خون / وآردش از آتش سوزان برون
هر که بدین منظر اش خوانده اند / ظن چه بری کز نظرش رانده اند
باده خواجو چو ازین ده رسد / میوه او زین پس ازین به رسد
خشک لب تشنه جو آبش دهد / کی لب دشنه جوابش دهد

دولت مامون چو بپایان رسید
معتصم از سدره علم برکشید

خان خلافت ز فرح تازه گشت
عالم از انصاف پر آوازه گشت

بود ببغداد یکی جرمکار
کرده بمنزلگه عصیان قرار

برد در ایوان خلافت مآب
معتصمش کرد بکشتن خطاب

مجرم دلسوخته چون تیغ دید
ز آتش دل تیغ زبان برکشید

داد بیزدان و رسولش قسم
کای چو پیمبر بقدوم و قدم

از تبش تشنگیم سوخته
و آتش بیم از جگر افروخته

در لب خشکم نگر و چشم تر
و آب من سوخته خاطر مبر

حکم بکن کاولم آبی دهند
و ز قدحی لطف شرابی دهند

باز بفرمای هر آنچه رضاست
زانکه بیک شربت آبم هواست

حکم چنان شد که چشانندش آب
باز نمایند بقتلش شتاب

چون عرب از مشربه ترکرد لب
خواند ثنایی بزبان عرب

کای شرف اختر عباسیان
بسته خرد پیش تو جان بر میان

بنده چو مهمان تو آمد بآب
عقل نهد کشتن مهمان صواب

قتل کسی کز تو جز آبی نخواست
در روش اهل فتوت رواست

ور بود این قاعده از مردمی
صد چو مرا گر بکشی حاکمی

معتصم آن نکته چو ز و گوش کرد
کینه بیکباره فراموش کرد

گفت بلی حرمت مهمان بست
وانکه بود منکر این ناکس است

چون دهم آبت بکه کبر و دار
کی برم آب تو بشمشیر و دار

از زره آویختنش برگذشت
ور سر خون ریختنش درگذشت

خلعت و تشریف گرانمایه داد
دست گرفتش بزر و پایه داد

خلق کرم کار کریمان بود　　قصد ستم خوی لئیمان بود
نزد خرد عفو به از انتقام　　یک نظر مهر به از ملک شام
در حرم قدس تحشّم نکرد　　آنکه گنه دید و ترحم نکرد
ای که غم تو بود فی شمار　　شادی اگر غم خوردت غم مدار
بنده گرش هیچ نخیزد ز دست　　سهل بود چون کرم شاه هست
ور طمع از عفو بباید برید　　لطف خداوند بباید بدید
آنکه درین مزرعه ات بار داد　　کی دهدت خرمن مقصد بباد
دفتر خواجو ز گنه پاک نیست　　ور نظر عفو بود باک نیست

من که گل از باغ فلک چیده ام　　چار حد ملک ملک دیده ام
خامه برین هفت طبق رانده ام　　خاک بر آن نه ورق افشانده ام

روی زمین را زده ام پشت پا　　ساخته بر دیده سیاره جا
یافته از موهبت ایزدی　　تاج سر از خاک در مرشدی
کشته دلم نقطه موهوم عشق　　مرغ روانم مگس بوم عشق
جان من از مرشد دین نور یافت　　جنت دینم ز امین حور یافت
تحفه ام از عالم بالا رسید　　خلعتم از حضرت علیا رسید
روی ز کاشانه گل یافتم　　ره بسراپرده دل یافتم
بلبل خوش نغمه راز آمدم　　سوی چمن رفتم و باز آمدم
طایر این روضه جانی شدم　　زایر این کعبه ثانی شدم
از نفس این مشعله افروختم　　وز خرد این شیعه آموختم
سوختم این گلخنه خسروی　　در تتق منقبت مولوی
موسی جانم ید بیضا نمود　　خاطرم اعجاز مسیحا نمود

تخلصه
محمد خوش بوی

طبع رصد بند من سحرساز — کرد بعجز در این قبه باز
دو ز الف بود که والاد پیر — نقش قصب باز گرفت از حریر
جیم زیادت شده بر میم و ذال — و آمده چون عین منعل هلال
شیر سوار فلک تیز پر — تافته از جلوه که خویش ور
تیغ زر از قله برافراخته — برنبه تیر کمین ساخته
کشته بدامن مه نو خوشه چین — ریخته از غالیه دان مشک چین
من چو درین بادیه می تاختم — خانه درین مرحله می ساختم
بر سر این بام جرس می زدم — و ز دم این صبح نفس می زدم
حلهٔ این غانیه می بافتم — گیسوی این جاریه می بافتم
از کفم این گوهر والا بریخت — و آب رخ لولوی لالا بریخت
در سرم افتاد هوای سفر — و آمدم از خانهٔ صورت بدر

غوطه بدریای معانی زدم — خیمه بصحرای امانی زدم
عزم رحیل از دلم آرام برد — مصری کلکم بره شام برد
کرد دلم جان مقدس سبیل — در حرم قدس بپوی خلیل
همت عالیم علم بر فراخت — وز عقب محمل خاطر بتاخت
شد نظرم منقطع از ساربان — دور فتادم ز ره کاروان
مرحله می جستم و آبم برفت — راحله می راندم و خوابم برفت
شب شد و من رفته برون از طریق — راه زنان نی خود و من نی رفیق
ناقه شده سرکش و من سست پا — سخت شده کار من سست را
محملم از جاده برون اوفتاد — دل ز فزع در دم خون اوفتاد
ریگ روان بود و مرا آب نه — و آتش دل تیز و مرا تاب نه
گشته در آن ظلمت حیرت فرا — خضر رهم احمد رخشنده را

هم لقبش بر سر دین گشته تاج ... هم بشرف جسته ز خورشید تاج

آنک سپهرش بنکو گوهری ... تاج عراقی نهد از سروری

مشربه ام کرد بر آب حیات ... داد ز ظلمات هوایم نجات

بدرقه ام گشت و بمحمل رساند ... زاد درهم داد و بمنزل رساند

مرغ تمنای مرا دانه داد ... یاوکی فکر مرا خانه داد

گشت وسیلت که مرا چرخ پیر ... کرد دلالت بجناب وزیر

شمس جلال دول و دین که هست ... از می مهرش شه سیاره مست

دولت محمود دیم آمد فراز ... مژده رسانید مرا از ایاز

یافتم آن چیز که مقصود بود ... عاقبتم بین که چه محمود بود

تا علم علم برافراختند ... رخش بمیدان سخن تاختند

هیچ شه این قلعه گشائی نکرد ... هیچکس این حلقه ربائی نکرد

ای که برین غرفه ترا مسکنست ... چشم تو بر نرگس این گلشنست

روضهٔ ما بنگر و رضوان توست ... گوهر ما چین و بعمان فرست

قطره شود دُر چو بدریا رسد ... وابر شود آب چو در ما رسد

دستهٔ این در بسفاین درست ... دستهٔ این گل بعداین درست

چند توان کرد برین دست گشت ... بگذر ازین کی از سر گذشت

ترک مقالات ده و حال جوی ... قال فراموش کن و حال گوی

نامه در آب افکن و نامی برآر ... خامه بینداز که خامست کار

کس بنهایت نرساند سخن ... صفحه بگردان و ورق در شکن

کلک زبان آور خواجو نگر ... کرده مقامات حریری زبر

شرح معانی ز بیانش طلب ... دُرج لآلی ز بنانش طلب

خوش مکن ضایع اگر بخردی ... مهر برافشان چو تمامی زدی

تیغ زبان بیش نشاید کشید | قطع سخن کن چو بمقطع رسید

تم الكتاب بعون الملك الوهاب على يدي العبد الضعيف

المحتاج الى رحمة ربه اللطيف محمد بن ولي الملقب

بكاتبي الانقروي في شهر ذي الحجة من عام التقي

سنة تسع واربعين وثمانمائة

والحمد لله رب العالمين

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı | Fatih
Yeni Kayıt No |
Eski Kayıt No | 2634